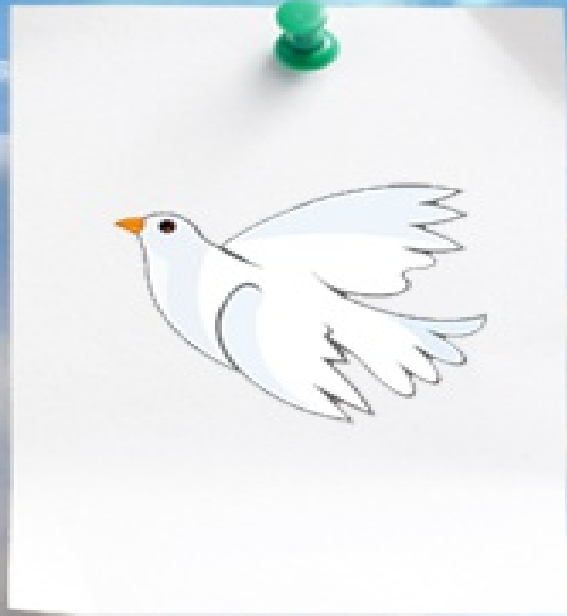


گرگ نامہ



اشعار
بہرام سالکی



Gorg Nameh

Bahram Saleki

مقدمه استاد بهاء الدین خرمشاهی

گزیده ای از نظرات کارشناسان هنر در بازدید از آثار بهرام سالکی

مثنوی گرگ نامه

غزلیات

اشعار نو

اشعار طنز



به نام آنکه جمیل است و دوستدار جمال

... سخن از هنرمند ذوالفقون معاصر حضرت استاد بهرام سالکی است که سختکوشی و ابتکار او در کتابت و تزیین بسیار بدیع و در عالیترین سطح از «دیوان حافظ شیراز» و چند اثر ماندگار دیگر، معروف و مقبول خاص و عام است. مجموعه آثار این هنرمند بزرگ، کارنامه‌ای درخشان برای ایشان ساخته است که خلق چنین آثاری، واقعاً از حدّ طاقت بشری هر هنرمندی بیرون است. دیگر از هنرهای حضرت ایشان، نقاشی است که نمونه‌های نمایان از آن را می‌توان در مصور سازی دیوان حافظ ملاحظه کرد. تا بدانی که به چندین هنر آراسته است. از آثار هنرمندانه دیگر استاد، سرودن مثنوی عالی «گرگ‌نامه» است. این اشعار عمیق و حکیمانه، شرابخانه‌ایست که خمار صد شبّه همه ما را می‌شکند، به قول حافظ: علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن که این مفرح یاقوت، در خزانه توست

خداش در همه حال، از بلا ننگه دارد.

بهاءالدین خرمشاهی

اسفند ماه ۱۳۸۸



گزیده ای از نظرات کارشناسان هنر در بازدید از آثار بهرام سالکی

استاد سالکی آثاری بدیع، نفیس و بی بدیل که در عصر جدید هم‌تا ندارد به جای گذارده‌اند. این آثار جاویدان باید به هر نحو ممکن به سراسر جهان معرفی شود و پس از چاپ در تمام بلاد اسلامی و حتی در غرب اشاعه یابد.

آقای دکتر سید حسین نصر رئیس دپارتمان هنرهای شرقی و استاد دانشگاه جورج واشنگتن - بهمن ماه ۱۳۷۸

آثار استاد سالکی دارای بالاترین ظرفیتهای تکنیکی در هنرهای خطاطی، تذهیب و نقاشی می‌باشد. ایشان جانشین شایسته‌ای برای هنرمندان گذشته ایران هستند و نقش قابل توجهی در ارتقاء میراث فرهنگی ایران در هنر کتاب آرائی دارند.

پرفسور جیمز الن استاد هنرهای شرقی و رئیس موزه ی دانشگاه آکسفورد انگلستان - مرداد ماه ۱۳۷۹

در طول بیست قرن تاریخ هنر جهان، آثار سالکی بی‌نظیر است.

پرفسور گیزا فهوراری کارشناس بزرگ هنرهای اسلامی و استاد دانشگاه لندن - مجلس ملی فرهنگ، هنر و ادب کویت - اردیبهشت ماه ۱۳۸۰

شاهکارهای هنری استاد سالکی نشاندهنده عشق عمیق ایرانیها به هنر است و ما در سالن بزرگ کتابخانه کنگره، پوستره‌های چاپی آثار او را به نمایش گذاشتیم و باعث سرافرازیست که بعد از این، آنها را همراه با کتب خطی فارسی کنگره، در معرض دید علاقمندان قرار دهیم.

آقای دکتر ابراهیم پور هادی مسئول امور فرهنگی کتابخانه کنگره ملی آمریکا - واشنگتن

کارهای بی‌نظیر هنری آقای سالکی به عنوان آثار بزرگی که نمونه‌های بارز گنجینه‌های زنده انسانی می‌باشند از اهمیت هنری بالایی برخوردارند.

خانم نوریکا آیکاوا - مدیر بخش میراث فرهنگی یونسکو - پاریس - اردیبهشت ماه ۱۳۷۹

سوابق نمایش آثار و جوایز

1. گالری گلستان - تهران - فروردین 1375

2. کاخ نیاوران - به دعوت سازمان میراث فرهنگی - تهران - اردیبهشت 1375:

* اعطای لوح نشان افتخار سازمان میراث فرهنگی کشور (گنجینه های زنده انسانی یونسکو)

3. تهران - فرهنگسرای نیاوران - مرداد 1375 - به دعوت مرکز هنرهای تجسمی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

4. تهران - موزه هنرهای معاصر - بهمن 1375:

* اعطای لوح تقدیر توسط ریاست جمهور وقت

5. تهران - مرکز آفرینش های هنری - دی ۱۳۷۶:

* اعطای بهترین اثر هنری نمایشگاه

6. تهران - تالارنمایش دانشگاه تهران - آبان 1377 - به دعوت دانشگاه تهران

7. روسیه - کتابخانه ادبیات خارجی مسکو - خرداد 1379 - به دعوت دولت روسیه

8. روسیه - موزه کرای ویدینیای ساراتف- خرداد 1379- به دعوت مفتی اعظم ساراتف

9. کویت - تالار نمایش عدوانی- خرداد 1380- به دعوت مجلس ملی فرهنگ ، هنر و ادب کویت

10. قطر - تالار هتل شرایتون و مرکز هنرهای تجسمی- آذر 1381- به دعوت سازمان یونسکو خلیج فارس و رایزن منطقه خلیج فارس:

* لوح تقدیر سازمان یونسکو منطقه خلیج فارس



مثنوی گرگ نامه

- ۰۱ - گر مساواتی به احکام قضااست
- ۰۲ - در به روی غمگساران بسته‌ایم
- ۰۳ - عیب اُشتر را به او گفتند فاش
- ۰۴ - هر کسی با دیگ گردد همنشین
- ۰۵ - مرد رندی بر لب دریا نشست
- ۰۶ - واعظی می‌گفت: شیطان لعین
- ۰۷ - مُقتدای مردمان ، دیوان شدند
- ۰۸ - آدمی باشد چو معجونی عجیب
- ۰۹ - من به که لبیک گویم ای صمد؟
- ۱۰ - من سقوطی کرده‌ام از آسمان
- ۱۱ - طبع انسان طالب و هم و گمان
- ۱۲ - چون شنیدم از جهان بوی کباب
- ۱۳ - من درین دنیا به دنبال چه‌ام؟
- ۱۴ - تا به آن روزی که دندان داشتی
- ۱۵ - بشنو از مُلا و عقل ابترش
- ۱۶ - نکته‌ای را خوانده‌ام از «بوالعلا»
- ۱۷ - بوالحسن نامی ، سفیه و بدخصال
- ۱۸ - قاضی شهری به بی‌عقلی مَثَل
- ۱۹ - مفلسی از تنگدستی در عذاب
- ۲۰ - هر ندا را نیست ، امید جواب
- ۲۱ - «سالکی» از معجزات زر بگو

- ۲۲ - پیش او از فقر نالیدن خطاست
- ۲۳ - گفت مسکینی گرسنه ، با کسی
- ۲۴ - از چه می‌گویی جهان بی‌صاحبست؟
- ۲۵ - عالمی می‌گفت تاریخ جهان
- ۲۶ - شکوه‌ها دارم من از جُور فلک
- ۲۷ - عقل اگر داری مکن طی مسیر
- ۲۸ - آنچه خواهی ، چون نمی‌گردد حصول
- ۲۹ - هر چه دنیا بذر درد و رنج داشت
- ۳۰ - من نکردم این فلک را خدمتی
- ۳۱ - نکته‌ای گویم ز جبر و اختیار
- ۳۲ - گر نداری در دهان ، دندان تیز
- ۳۳ - گاه اگر لطفی ببینی از فلک
- ۳۴ - چون تملّق ، هیچ کالا در جهان
- ۳۵ - مردی اسب خویش را گم کرده بود
- ۳۶ - آدمی گر گرد سازد بار و برگ
- ۳۷ - آن فقیر گرسنه ، وقت نماز
- ۳۸ - آدمی چون سیر شد ، عصیان کند
- ۳۹ - از ریا و کذب و نیرنگ و حسد
- ۴۰ - تا به کی تولید انبوه ، ای عزیز
- ۴۱ - کودکی ، گم کرد راه خانه‌اش
- ۴۲ - احمقی ، خوابیده می‌نوشید آب
- ۴۳ - ابلهی را بچه در جاه اوفتاد
- ۴۴ - آزمندی ، خیکی اندر بحر دید
- ۴۵ - کرد سلطانی ز درویشی سؤال

- ۴۶ - نعمتی دان ، مستی غم‌سوز را
- ۴۷ - غالبًا ، شادی انسان از بلاست
- ۴۸ - بر در انعام دنیا می‌روی؟
- ۴۹ - رفت دزدی خانه مردی فقیر
- ۵۰ - ای فلک ، نعمت به من ده بی حساب
- ۵۱ - مُدّعی من می‌شوم روز حساب
- ۵۲ - جاهلی در مرقد عبدالعظیم
- ۵۳ - نقش شیطان چیست در دنیای ما؟
- ۵۴ - گفت آن «نوشیعه» را مرد یهود
- ۵۵ - شد سوار اسب ، ملا نصر دین
- ۵۶ - آن یکی پرسید اشتر را که هی
- ۵۷ - زارعی ، بر آسمان نالد ، بیار
- ۵۸ - ابلهی کرد از فقیهی این سؤال
- ۵۹ - آن یکی گفتا که من پیغمبرم
- ۶۰ - بانگ ، در بازار می‌زد ، احمقی
- ۶۱ - بشنو این قصه ز دوران قدیم
- ۶۲ - وقت مرگ خویش ، پیری گورکن
- ۶۳ - این جهان ، زایشگه درد و بلاست
- ۶۴ - کاش بودی حضرت آدم عقیم
- ۶۵ - آن عرب اشتر به صحرا بُرده بود
- ۶۶ - با شرارت ، آتشی افروختی
- ۶۷ - این شنیدم مُشرکی از باده مست
- ۶۸ - آن یکی گفتا به مُلا نصر دین
- ۶۹ - ابلهی ، مهمان شد اندر مجلسی

- ۷۰ - آن یکی گفتا به مرد یخ فروش
- ۷۱ - واعظی می گفت در روز حساب
- ۷۲ - مرد عیاری ، سواره ، حین گشت
- ۷۳ - آن سه کودک چند گردو یافتند
- ۷۴ - خوش بُود زکری از آن مرد غریب
- ۷۵ - گر به ای در معبدی با راهبان
- ۷۶ - یادم آید چند سالی پیشتر
- ۷۷ - یک لطیفه یاد دارم از قدیم
- ۷۸ - عارفی یک شب به هنگام دعا
- ۷۹ - سارقی قفل دکانی می بُرید
- ۸۰ - نیکمردی در دفاع از میهنش
- ۸۱ - بهر ثروت ، روز و شب کوشیده‌ای
- ۸۲ - در سرای خویش ، ملا خفته بود
- ۸۳ - مور مسکین ، تا رُود بر خاک پست
- ۸۴ - هر چه باشد جامه تو پاکتر
- ۸۵ - هیچ می دانی اگر شیطان نبود
- ۸۶ - من ندیدم ، یا نباشد هیچکس
- ۸۷ - گو چه کس بودت به مقصد رهنمون؟
- ۸۸ - شادمان می زیستم اندر بهشت
- ۸۹ - آرزو می کرد ملانصر دین
- ۹۰ - این سخن می گفت ملا با خدا
- ۹۱ - آدمی از کبر خود دارد گمان
- ۹۲ - زد خطایی سر ز ملانصر دین
- ۹۳ - مؤنس ایام تنهایی من



گر مساواتی به احکام قضااست
این همه تبعیض در عالم چراست؟
گر عدالت در نظام خلقتست
این چه رسم بذل رزق و نعمتست؟
از که پرسم؟ گر چه جای شکوه نیست
داد اگر اینست پس بیداد چیست؟

هر دو ، باران خواستیم از آسمان
کز عطش ، آتش گرفتی کشتمان
کشت تو زان مائده سیراب شد (۱)
مزرع من غرقه سیلاب شد

هر دو در این خاک ، تخمی کاشتیم
چشم امیدی بدان ، بگماشتیم
دانه من سوخت از بخل زمین
حاصل زرع تو؟ برخیز و ببین! (۲)

سهره‌ای پرواز کرد از آشیان (۳)
تا ز دان و توشه‌ای یابد نشان
سنگ تقدیرش به خاک انداختی
جوجه‌اش از تشنگی جان باختی

کودکی ، صبحی به کاخی زاده شد
روزی‌اش در جام زر آماده شد
دایه و مادر به گردش سایه‌وار
تا که ننشیند به رُخسارش غبار
گر نم اشکی ز چشمش می‌چکد
آسمان ، آهی ز دل بر می‌کشید
نیمی از عمرش گذشتی در طرب
چشم اقبالش نخفتی ، روز و شب
آفتاب طالعش خوابی نداشت (۴)
بحر شادی‌هاش پایابی نداشت (۵)
دفتر عیشش به قطر مثنوی!

شد رقم در بزمگاه خسروی
آخر از اقبال و فیروزی بخت
شهریاری شد ، نصیبش تاج و تخت

کودکی دیگر ز غیظ روزگار
زاده شد در اُغلی در شام تار
از همان آغاز صبح زندگی
بر جبینش خورد داغ بندگی

خود ندیدی سفره سیری ز نان
نان خُشکی ، مژده بودش بر دهان
رزق او آغشته با اشک و عرق
شد کتاب خاطراتش یک ورق!
تا که در قحطی ، شبی گشتی تلف
چون ز درد گشنگی خوردی علف (۶)

مردکی در عمر نکبت بار خویش
بوده بار دیگران و یار خویش
خود به عمرش قبله را نشناخته
قبله‌ای از مال دنیا ساخته
خانه‌ها ویران ز شرّ او شدی
فعل او ابلیس را الگو شدی (۷)
بوده هر مال حرامی ، نوش او (۸)
نام وجدان ناشنیده گوش او
تا حُطام دُنیوی آرد به کف (۹)
شُسته از قاموس خود عرض و شرف (۱۰)
جای خون ، حرصی به رگ‌هایش روان
هر چه در دَمَش بگویی می‌توان (۱۱)
ای بسا که مردمی را بیگناه
از طمع بنشانده بر خاک سیاه
باز بینی ، کز در و بام و هوا
بر سرش نعمت همی بارد - چرا؟

دیگری ، شام و سحر بر قبله خَم
جز به خود ، بر کس نکردستی ستم
روز و شب ، اندر پی یک لقمه نان
بس رسیده کاردش بر استخوان
در مصیبت‌ها کند تلقین خویش:
امتحانی بنده را آمد به پیش
از سر خوشباوری دارد رجا (۱۲)
« بر مُقَرَّب بیشتر آید بلا » (۱۳)
این دلیلش گرچه وهمی بیش نیست
چاره‌ای غیر از رضامندیش نیست
خودفریبی ، مایه تسکین اوست
لا علاجی ، علت تمکین اوست
دل کند خوش ، هر کجا ببند بلا
کآزمونی هست این ، نفس مرا
کسب رزق ، او راست نوعی آزمون
خود نشد کز عهده‌اش آید برون
گر تواند نان خود آرد به دست
خود همین یک آزمون او را بست
پس چه حاجت ، امتحان دیگری
از چنین درمانده شخص مضطری؟

« سالک » گمراه! به راه خود برو
خود نیاید این فضولی‌ها به تو!
مصلحت باشد اگر ، دم درکشی
چون صلاح توست اینجا خاموشی
از پس پرده مگر داری خبر؟
می‌کشی پا از گلیمت بیشتر
این معما نیست چون بر تو عیان
پس همان بهتر که بر بندی زبان
تو مگر کار زمین را ساختی؟
تا به وضع آسمان پرداختی؟
شام تاریکست و چاه و کوره راه
هان نیفتی از سر غفلت به چاه
گر چراغی در کف عقل تو نیست
پس درین ظلمت به جستجوی چیست؟
آدمی ، اینجا است گنگ و کور و کر
تو که هستی می‌کنی چون و مگر؟
یک صدف ، روزی به ساحل یافتی
پس بدان ، وصفی ز دریا یافتی
قطره ای خواندی ازین دریای راز
در خیال خود از آن دریا مساز

ما نه ایم آگه ز تدبیر جهان
ما نمی‌دانیم پیدا و نهان
هر دو با پندار خود نقشی زنیم
بس دغل در کار خلقت می‌کنیم (۱۴)
گر یقین ما به قدر علم ماست
آن یقین ، بی‌شک ز بیخ و بُن خطاست
این جهان ژرف با این عرض و طول
خود چه می‌داند از آن عقل فضول؟
از کتاب آفرینش ، یک دو خط
در ازل خواندیم ، آنهم با غلط!
آتشی از آفتاب آموختیم
لیک با آن عقل خود را سوختیم
خُرده عقل انداخت ما را در غرور
نکبتی شد بال و پَر از بهر مور (۱۵)
هر کجا ، مجهول و مبهم یافتیم
در بیانش ، تُرّهاتی یافتیم (۱۶)
آدمی ، تا سطح و طاماتی شناخت
روزی دید و از آن دروازه ساخت (۱۷)

۱ - مائده: خوردنی

- مائده در اینجا مجازا به معنای باران که خوراک گیاهان محسوب می‌شود به کار گرفته شده است.

۲ - بیا و ببین - برخیز و ببین: کنایه‌ایست به وضعیتی غیر مترقبه و شگفت:

- دارم اکنون چنان که دارم حال

نتوان گفتنت ، بیا و ببین (انوری)

۳ - سهره: پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز شبیه بلبل با پرهای زرد و سبز

۴ - طالع: بخت - شانس

۵ - پایاب: محلی در آب کم عمق که پا به ته آن و بر روی زمین برسد.

- معنی مصرع: مجازاً غرق در دریای خوشی و لذت بود.

۶ - گشنگی: گرسنگی

- تا شود او سیر از این گشنگی

گفت دیوانه مکن آخر سگی (عطار)

۷ - فعل: عملکرد - رفتار

۷ - الگو: (لغتی به زبان ترکی) سرمشق - نمونه

۸ - نوش: چیز خوش مزه و خوشگوار - لذیذ

۹ - حطام دنیوی: مال و منال کم ارزش دنیا

۱۰ - قاموس: مجموعه واژگان تعریف شده در ذهن - ذهنیت - قوانین ذهنی.

۱۱ - ذم: مذمت - نکوهش - بدگوئی

۱۲ - رجا: امیدواری - دلگرمی

۱۳ - هر که درین دور مقربترست

جام بلا بیشترش می‌دهند

۱۴ - دَغَل: دروغ - حيله و ناراستی

۱۵ - بال در آوردن مورچه ، گاه موجب هلاکت اوست . چون بیشتر در معرض دید شکارچیان قرار می‌گیرد.

- فرخی سیستانی می‌گوید:

دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد

که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست

- من در جای دیگری از این مثنوی به این مسئله اشاره‌ای کرده‌ام:

مور مسکین ، تا رَوَد بر خاک پست

از بلای آسمانی ایمن است

چون اجل خواهد از او گیرد گزک

بال پروازیش می‌بخشد فلک

۱۶ - بیان: آشکار شدن - شرح - توضیح

۱۶ - ترهات: سخنان بیهوده و پاوه

۱۷ - شطح و طامات: سخن‌های پریشان - حرف‌ها و سخن‌های به ظاهر کفرآمیزی که عارف از شدت وجد و حال بر زبان

می‌راند . غالباً به سخنانی در مورد آگاهی به اسرار آفرینش ، که بر زبان عارفان جاری می‌شود ، اطلاق می‌گردد.



در به روی غمگساران بسته‌ایم
پس به مهمانیّ غم بنشسته‌ایم
گرگ غم ، ما را به نوبت می‌برد
پیش چشم ما ، یکی را می‌درد
ما چنین ، آسوده مشغول چرا
چشم ما عبرت نمی‌گیرد چرا؟
لشگر ظلمش به هر جا تاخته
از جهان ، ماتمسرایی ساخته
هر کجا ، لبخند بر لب دیده است
بر زوال عیش او خندیده است
کس نمی‌یابی که از غم ، زار نیست
زین همه مؤنس ، یکی غمخوار نیست (۱)
کس نمی‌پرسد ز حال دیگری
کو برای این سخن‌ها مشتری؟!
هر که در گرداب اندوهی ، غریق
چشم بر ساحل ، به امید رفیق
در مصاف غم ، چو غافل از همیم
تک به تک ، مغلوب جنگ با غمیم
گر به دل‌هامان نباشد اتحاد
خاک ما را می‌دهد گردون به باد
گر دو تن باشند با هم یکصدا
بهتر از صد تن و دل‌هاشان جدا

اُف ازین دوران بی‌معیار ما
تُف بر این دنیای نکبت‌بار ما
گر چه انسان از بدی خیری ندید
پس چرا با اشتیاق آن را گزید؟
ای مُروت از جهان کی گم شدی
کی نهان از دیده مردم شدی؟
دستگیری از ضعیفان ، باب نیست
هیچ چیزی چون شرف ، نایاب نیست (۲)
روزگار قحط انسانیت‌ست
آدمی از کار خود ، در حیرتست
قرن اشک و قرن آه و قرن خون
قرن مقبولیت جهل و جنون (۲)
ذات حق ، از خلقت انسان خجل
از سیاهی‌هایمان شیطان خجل

ای که دائم می‌کنی حیّ صلات
گاه گاهی هم شتاب اندر زکات
دل به بازار و تَنّت اندر سجود

از چه می‌سازی پلی آنسوی رود؟
گو چه حاصل گشتت از تسبیح و دلق؟
غیر قهر خالق و نفرین خلق
از چه می‌کاری ، چو دانی ندروی؟
از چه می‌پرسی؟ چو پاسخ نشنوی؟
گر که شیطان ایستاده پشت در
پنجره بستن ، کی‌ات دارد ثمر

لاف آزادی و پا در سلسله؟ (۳)
زن نشد با خواب دیدن حامله! (۴)
شادمان هستی که آخر یافتی
شاد شو ، روزی اگر دریافتی
ارث و عاداتی ست ، دین و مذهب
شد به تقلیدی ، هدر روز و شب
اشک تو بر دین ، نه از دلسوزی است
گریه طفل ، از برای « روزی » است

دُنبه را با گرگ خوردی در خفا
حال ، گریبی با شبان بینوا!؟
تا که نانی چربتر آری به کف
از کفت گم گشت وجدان و شرف

گر ز سهمت ، بیشتر یابی زری
باقی آن هست ، حق دیگری (۵)
دانی آن خط ، بین گندم بهر چیست؟
نیمی از تو ، نیم سهم دیگر است
« بر سر هر لقمه بنوشته ، عیان
کز فلان ابن فلان ابن فلان » (۶)

وصله‌ها بر جامه دین ملحق است
از ریا ، بازار دین پُر رونق است
کار کردند و نکردند ریا
ما ریا کردیم بر ناکرده‌ها
قبله‌ها مان ، حجره‌های صیرفی (۷)
سبحه‌ها مان دانه‌های اشرفی (۸)
نذرها کردیم بر نام امام
تا میان خلق ، در جویم نام
خرجه‌ها دادیم در روز عزا
اندکی از مال دزدی و دغا (۹)
کی به خانه ، جز به قدر روزنی؟
دیده از خورشید بیند روشنی
از حقیقت ، نزد قومی سوجدو
جز خرافاتی اگر مانده ، بگو؟

یک گل شادی درین غمزار نیست

۲ - این دو بیت از اشعار دکتر عبدالله جاسبی است.

۳ - سلسله: بند - زنجیر

۴ - مَثَلی در بین مردم برخی کشورها هست که می‌گوید: زن با خواب دیدن حامله نخواهد شد.

- یعنی امری خیالی به واقعیت تبدیل نمی‌شود.

۵ - به تو بیش از تو گر زری دادند

دان که از بهر دیگری دادند (اوحدی مراغه‌ای)

۶ - بیت از مثنوی مولاناست.

۷ - صیرفی: صراف

۸ - سیحه : تسبیح

۹ - دغا: دغل کاری - ناراستی



عیب اُشتر را به او گفتند فاش:
گردنت کج هست ، فکر چاره باش
گفت: در اندامم از بالا و پست (۱)
خود یگو آخر کجایم راست هست!؟

۱ - پست: مقابل بالا - پائین (لغتنامه دهخدا)



هر کسی با دیگ گردد همنشین
پس ، سیاهی باشد او را بر جبین
گر که با کناس باشی همزبان (۱)
از تو بوی عطر ناید بی‌گمان
گر شوی همصحبت رندان مست
لگه می ، روی دامانت نشست

- ۱ - کناس: کسی که چاه فاضلاب را پاک می کند.
۱ - همزبان: مجازاً به معنای همدل - همنشین



مرد رندی بر لب دریا نشست
کاسه‌ای از ماست ، بگرفتی به دست
کَمَکَمَک با قاشقی ، آن ماست را
کردی اندر آب آن دریا ، هیا (۱)
گاه گاهی آب را هم می‌زدی
تا کند صافش ، دمام می‌زدی
ابله‌ی گفتش: چه می‌سازی بگو؟
گفت: دارم بحرِ دوغی آرزو!
می‌زنم دوغی به کام تشنگان
تا که هر تشنه خورد جامی از آن
هان مخوان دوغش ، بگو رشک شراب
در سفیدی و طراوت چون سحاب...

مرد ابله گفتی‌اش: ای با سخا!
کاسه‌ای هم کن ز احسان نذر ما
کس نخواهی یافت از من تشنه‌تر
اینک اینک بر لب خشکم نگر
رند گفتش: حالیا ساکت نشین
چون مهیا شد ، ببر خیکی ازین!
ساعتی دیگر که شد وقت درو
بشکه‌ای زین دوغ می‌بخشم به تو!

مرد نادان ، از سر خوشباوری
کاسه در کف ، محو این افسونگری
عابری می‌کرد از آنجا گذر
بر بساط مرد افتادش نظر
گفت: ای نادان تو از یک کاسه ماست
بحر دوغی می‌زنی ، عقلت کجاست؟
مزرع بی‌تخم نتوان کاشتن
ابله‌ی باشد چنین پنداشتن (۲)
عقلتان را آب دریا سُسته است؟!
یا ز شوقِ این همه دوغید ، مست؟
در جوابش رند گفتا ای فقیه (۳)
گر مرا بی‌عقل خوانی و سفیه (۴)
این یکی را باش ، خود کاسه بدست
چار زانو منتظر بنشسته است
در دل خود کاشته بذر امید
تا شود زین ماست ، این دریا سپید
گول و احمق‌تر ز من او را بخوان
در قیاسش ، چون ارسطویم بدان!

هست در سر ، عقل برخی مردمان
چون به دریا ، کشتی بی بادبان
ای بسا اندر سرای جانیشان
خود نبودی ، عقل یک شب میهمان
در جهان ، گر احمق و گول آمدند
در عوض ، بی‌باده شنگول آمدند
عقل و سرمستی ، چو آب و آتش است
بین که دیوانه ، چه مایه سرخوش است
آدمی ، زان شرّ « می » کردی قبول
تا دمی آساید از عقل فضول
عقل گوید: خیز و سودایی بکن
مال دنیا را تمنایی بکن (۵)
عاقبت اندیش و مال‌اندوز باش
فکر فردای خود از امروز باش
مال دنیا گر نباشد یاورت
یار جانی می‌گریزد از برت
رنج‌ها بردی که گنج اندوختی
عمر ذیقیمت در این ره سوختی
در ره عیش و طرب خرجش مکن
زر عزیز نوست ، کم ارجش مکن
حرمت سیم و زرت را بیش دار
قدر آن‌ها را چو جان خویش دار
گر ز تو ثروت بماند یادگار
بهتر از نامی و یادی و شعار

پادشاه عقل هر جا خیمه زد
در زمینش ، باد نکبت می‌وزد
دائماً گوید ازین لاطائلات (۶)
تا که تشنه بازگردی از فرات (۷)
بسکه او صحبت ز بیش و کم کند
عاقبت بزم تو را ماتم کند
آنقدر چون و مگر آرد به کار
تا شود شربت به کامت ، زهر مار!
از نصیحت‌های او پرهیز کن
دُرّ پندم را به گوش آویز کن
عقل ، هر جا خیش خود را افکند (۸)
نخل شادی را ز ریشه برکند (۹)

۱ - هیا: هدر دادن - ضایع کردن

۲ - ابلهی: حماقت - نادانی

۳ - فقیه: دانا - دریابنده (لغتنامه دهخدا)

- شیخ سعدی هم در حکایت زیر ، این لغت را به همین معنا به کار برده است:
چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

در آن حال پیش آمدن دوستی
از او مانده بر استخوان پوستی

.....

نگه کرد رنجیده در من فقیه

نگه کردن عالم اندر سفیه

۴ - سفیه: نادان

۵ - تمناً: درخواست - خواهش

۶ - لاطائلات: حرف‌های بی‌فایده و باطل

۷ - فرات: دریا - آب بسیار گوارا (لغتنامه دهخدا)

۸ - خیش: ابزار به جهت شخم کردن

۹ - نخل: درخت خرما، مجازاً به معنای هر نوع درخت



واعظی می‌گفت: شیطان لعین
می‌کند دائم دعا ، تا مؤمنین ،
ثروت اندوزند و مال بی‌حساب
تا به دام عشرت افتند و شراب
از میان حاضران ، مردی فقیر
نان به عمرش ، و عده‌ای ناخورده سیر
گفت: شیطان و چنین کار ثواب؟
کاش می‌شد این دعایش مستجاب!



مُقتدای مردمان ، دیوان شدند (۱)
پس سلیمانان کجا پنهان شدند؟
پاسبان و دزد ، در این روزگار
هم‌نشین و هم‌صدا و یار غار
گم‌رهان ، در عالم اکنون رهبرند
این شبانان ، گله را خود می‌درند
راهشان را گر که می‌پویی ، می‌پوی
رسمشان را گر که می‌جویی ، مجوی
رهزنند و رهنمای کاروان
هم غذای گرگ و غمخوار شبان
این جهان ، پُر می‌شد از لبخند و سور
گر برفتی از میان ، قانون زور
پای خود ، بگذار اول در رکاب
حرف حق ، آنکه بزن بی‌اضطراب
ظلم ، از مظلوم می‌یابد حیات
کرم را می‌پرورد در خود ، نبات

۱ - حضرت سلیمان فرزند داود (ع)، انگشتی داشت که اسم اعظم الهی بر نگین آن نقش شده بود و سلیمان به دولت آن نام، دیو و پری را تسخیر کرده و به خدمت خود در آورده بود.

روزی سلیمان انگشتی خود را به کنیزی سپرد و به گرمابه رفت. دیوی از این واقعه باخبر شد. در حال خود را به صورت سلیمان در آورد و انگشتی را از کنیزک طلب کرد. کنیز انگشتی به وی داد و او خود را به تخت سلیمان رساند و بر جای او نشست و دعوی سلیمانی کرد و خلق از او پذیرفتند (از آنکه از سلیمانی جز صورتی و خاتمی نمی‌دیدند). و چون سلیمان از گرمابه بیرون آمد و از ماجرا خبر یافت، گفت سلیمان حقیقی منم و آنکه بر جای من نشسته، دیوی بیش نیست. اما خلق او را انکار کردند و سلیمان به صحرا و کنار دریا رفت و ماهیگیری پیشه کرد.

اما دیو چون به تلبیس و حیل بر تخت نشست و مردم انگشتی با وی دیدند و ملک بر او مقرر شد، روزی از بیم آنکه مبادا انگشتی بار دیگر به دست سلیمان افتد، آن را در دریا افکند تا به کلی از میان برود و خود به اعتبار پیشین بر مردم حکومت کند. چون مدتی بدینسان بگذشت، مردم آن لطف و صفای سلیمانی را در رفتار دیو ندیدند و بتدریج ماهیت ظلمانی دیو بر خلق آشکار شد و جمله دل از او بگردانیدند و در کمین فرصت بودند تا او را از تخت به زیر آورند.

و در این احوال، سلیمان همچنان بر لب بحر ماهی می‌گرفت. روزی شکم ماهی ای را بشکافت و از قضا، خاتم گمشده را در شکم ماهی یافت و بر انگشت کرد. سلیمان به شهر نیامد، اما مردم از این ماجرا با خبر شدند و دانستند که سلیمان حقیقی با خاتم سلیمانی، بیرون شهر است. پس بر دیو بشوریدند و همه از شهر بیرون آمدند و سلیمان را به تخت باز گرداندند.



آدمی باشد چو معجونی عجیب
کاندرو پنهان بُود ذاتی غریب
هیچ موجودی چنین پیچیده نیست
در پی امیال خود گنجیده نیست (۱)
جانش آکنده ز خصلت‌های زشت
لیک داند سهم خود ، باغ بهشت
هر کدام از آن صفاتش ، بیش و کم
طالع او را به نوعی زد رقم
در توان آن غرایز بی‌گمان
ضعف و قوّت هست اندر مُلک جان
عشق و شهوت ، پادشاهان مطاع (۲)
حرص و خست ، حاکمان بی‌نزاع
خودپرستی ، جایگاهش بس بلند
ثروت‌اندوزی ، مقامش ارجمند
چون دغلكاریست ابزار معاش
پس بسی والا بُود ارج و بهاش
چون ریاکاریست ستار العیوب (۳)
لاجرم گردیده محبوب القلوب
چون گره بتوان گشودن با دروغ
راستگویی شد بدینسان بی‌فروغ (۴)

نیست پایانی به شرح این خصال
الغرض ، کوتاه سازم این مقال
جمله این عاملان خیر و شر
سلطه‌ای دارند در طبع بشر
زین میانه ، رشک و غیرت هم‌نوا
عُجب و خودبینی و نخوت هم‌صدا
مکر و تزویر و دورویی هم‌زبان
بغض و کین و غیظ و نفرت هم‌عنان
سختگیری و تعصب هم‌قسم
شک و ظنّ و بدگمانی هم‌قدم
خشم و رأفت یکسره در اختلاف (۵)
فسق و تقوا دائماً اندر مصاف (۶)
هر که گیرد ، سبقت از آن دیگری
هر که جوید بر رقیبان سروری
هر که با خودمحوری اندر شتاب
تا کشد بیرون گلیم خود ز آب

نقش وجدان چیست خود در این میان؟
منع این کردن و همراهی به آن!
هست وجدان ، مشفق اندرزگوی

تا که آب رفته را آرد به جوی
عده‌ای را پند و هشدار می‌دهد
دسته‌ای را جرئت کاری دهد
آبروی رفته را باز آورد
ذات انسان را به اعزاز آورد
می‌کند و عظمی به طینت‌های زشت:
گوش دارید ای خصال بدسرشت...
تا به کی غارتگری در ملک جان؟
سلطه جستن بر دل و دست و زبان؟
هر کجا دامی چرا گسترده‌اید؟
آبروی آدمی را برده‌اید
هر کجا خونی بریزد بر زمین
هر کجا از غم، دلی گردد حزین
هر کجا اشکی چکد بر دامنی
هر کجا آتش بگیرد خرمنی
غالباً محصول تحریک شماس
نام آن هم: حکم تقدیر و قضاست

گر چه وجدان می‌دهد اندر زشان
نیست از تغییر در اینان نشان
پند اگر چه ظاهر شیرین بود
نیست گوشی تا نصیحت بشنود
حکم وجدان چون بود یادآوری
کو به بازار نصایح مشتری؟!
و عظم وجدان، جز تلنگر بیش نیست
سیلی و پس‌گردنی و نیش نیست
چون مترسک، هیبتش پوشالی است (۷)
ادعایش پُر، تفنگش خالی است
قدرت وجدان کجا و زور عشق
ای بس آتش خیزد از این گور عشق
آنچنان شهوت به انسان چیره است
چشم وجدان از نفوذش خیره است
موضع کردن به گرگ گرسنه
کی اثر دارد، خیال از سر بنه

گرگ را گفتند: ای درنده خوی
کی ز بدنای ره‌ی؟ راهی بجوی
بهر کسب آبرو، ای تیره‌روز
از شرافت، جامه‌ای بر تن بدوز
چند باشی در کمین گوسفند؟
در قفایت، آه و لعنت تا به چند؟ (۸)
شرمی از کردار ننگینت بکن
توبه‌ای از دین و آئینت بکن
گرگ نفست را به تقوا، پند ده
جان خود؛ با اهل دل پیوند ده

گرگ گفتا: آفرین بر رأیتان
دلنشینم شد نصیحت‌های‌تان!
زین نصایح ، منقلب شد حال من
روسپاهم ، اف براین اعمال من
از پشیمانی دلم در سینه تفت (۹)
حالیا مهلت دهیدم گله رفت!

- ۱ - گنجیده: سرگردان - حیران (لغتنامه دهخدا)
- من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام (مولوی)
- ۲ - مطاع: کسی که مردم مطیع و فرمانبردار وی باشند و اطاعت او را کنند.
- ۳ - ستار العیوب: پوشانندهٔ عیب‌ها.
- ۴ - فروغ: رونق
- به موبد چنین گفت ، هرگز دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ (اسدی)
- ۵ - رأفت: مهربانی - شفقت
- ۶ - مصاف: رودررویی - جدال - جنگ
- ۷ - هیبت: شکوه و بزرگی
- ۸ - قفا: پشت - پشت سر - مجازاً به معنای دنبال - غیبت. اینجا به معنای در غیابت و به دنبال آمده است.
- ۹ - تفت: گرم - پر جوش
- از پشیمانی دلم در سینه تفت: مجازاً به معنی اینکه دلم از شدت ندامت در سینه آتش گرفت.



من به که لبیک گویم ای احد؟ (۱)
چون که از هر سر ندایی می‌رسد
صاحب هر مذهب و آیین و کیش
می‌کند دعوت مرا بر دین خویش
تا شدم خواهنده باغ بهشت
این به دیرم خواند و آن یک بر کنشت (۲)
از مسلمان و مسیحی و یهود
هر که راهی پیش پای من گشود
هر که با خود داشت اسناد یقین
هر سند هم مصحفی حبل‌المتین (۳)
لیک دستورات هر یک مختلف
« همچو شکل حرفها ، یا تا الف » (۴)
گر که احکام از خدای واحدیست
این تفاوت در قوانینش ز چیست؟

من به که لبیک گویم ای صمد؟ (۱)
گو کدامین ره به کویت می‌رسد؟
گاه ، احکامت به دیوان قضا
هست چون یک بام با چندین هوا!
جمله فرمان‌ها چو از درگاه توست
من چه دانم چیست کردار درُست
تا کنون از ترس دوزخ ای عزیز
کرده‌ام رفتار کج دار و مریز
لطف کن قانون یکسانی فرست
یا مرا معیار و میزانی فرست

۱ - احد: یگانه - یکتا

۱ - صمد: بی نیاز

- از اسامی خداوند است . قل هو الله احد - الله الصمد ...

۲- دیر: صومعه - عبادتگاه راهبان

۲ - کنشت یا کنشت: آتشکده - معبد یهودان

۳ - حبل‌المتین: رشته محکم

- بنا به توصیه دین ، ریسمان محکم حقیقت (حبل الله) که می‌بایست انسان‌ها به آن چنگ زنند تا موجب تفرقه‌شان نشود.

۴ - مصرع از مولوی است:

- متن آن طومارها بُد مختلف

- همچو شکل حرفها یا تا الف



من سقوطی کرده‌ام از آسمان
وز خطا ، پرواز خواندم نام آن
شکر ایزد ، فارغم از کفر و دین
عالمی از شک من اندر یقین
آنچه در اصلاح خود کوشیده‌ام
راست گویم؟ گاو نر دوشیده‌ام!
خود شدم درمانده از گرگ درون
گرگ نه ، دیوی همه جهل و جنون
بر جنونش ، سحر و دارو بی اثر
جهل او ، از علم لقمان بیشتر (۱)
آنچه پندش داده‌ام پنجاه سال
هر چه عمری دادم او را گوشمال
نام توبه ، از لیش نشنیده‌ام
گر شما دیدید ، من هم دیده‌ام!
همچو نابینا که چسبد بر عصا
حرص را از خود نمی‌سازد جدا
ای مسلمانان ، به فریادم رسید (۲)
دیگران را هیچ ، من را هم درید

- ۱ - لقمان: نام مردی حکیم که سخنان و اندرزهای ارزشمندی از او نقل شده است.
- ۲ - مصرع از سعدیست:
ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بی‌وفایی می‌کند



به علامه بهاء الدین خرمشاهی

طبع انسان ، طالب وهم و گمان
بر خرافه ، عقل او شد نردبان
بهر توجیه رسومی بی اساس
می کند تأویل و تفسیر و قیاس (۱)
گرچه باور هاش جز او هام نیست
بی خرافه صبح او را شام نیست
کاسه سر را ز جهل انباشته
نام آن را هم خرد بگذاشته
همچو آن طفلی که قوتش شد لبین (۲)
بی خرافه ، کی تواند زیستن؟
آنچنان بر وهم خود دارد یقین
سنگ را خواند خدای راستین!
بر تعصب نام ایمان داده است
گویی از بطن تعصب زاده است
بس که بر لاطائلات ابرام کرد (۳)
آدمیت را چنین بدنام کرد
مستعد باشد به بُت پرداختن (۴)
از یکی لعبت ، خدایی ساختن (۵)
می دمد در خیکی از اندازه بیش
پس به حیرت افتد از مخلوق خویش
هی کند تلقینِ خویش و دیگران (۶)
تا که کاهی را کند ، کوهی گران (۷)
خود چو این او هام را باور نمود
پیش پای بُت بیفتد در سجود
با چنین اعمال ننگین و سخیف
نام خود بنهاده انسان شریف!
از سنایی ، طرفه مضمونی شنو (۸)
تا ازو پندی نیاموزی ، مرو
می کشی با دست خود ، نقشی ز دیو
پس ز ترسش می کنی بانگ و غریو؟! (۹)

- ۱ - تأویل: توجیه کردن - گرداندن سخن به دیگر معنی جز معنی ظاهر آن.
- ۲ - قوت: طعام - خوراک
- ۲ - لبین: شیر
- ۳ - ابرام: پافشاری - سماجت
- ۴ - پرداختن: درست کردن
- ۵ - لعبت: بازیچه
- ۶ - هی: مدام - پیاپی
- خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید

هی من خورم مدام و شما هی بیاورید (قآنی)

۷ - گران: عظیم - بزرگ

۸ - طرفه: نو - جالب - خوشایند

۹ - غریو: بانگ و فریاد - فغان

- خود به خود ، نقش دیو می‌کردند

پس ز ترسش غریو می‌کردند (سنایی غزنوی)



چون شنیدم از جهان بوی کباب
آمدم اینجا درین دیر خراب (۱)
هر کجا این بوی را کردم سراغ
خر فقط دیدم که می‌کردند داغ!
گاه ، بانگ شیونی از راه دور
آدمی را می‌نماید هم چو سور

- ۱ - دیر: خانه ای که راهبان در آن عبادت کنند . در اینجا مجازاً به معنی دنیا است .
- بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با درکشان هر که در افتاد بر افتاد (حافظ)



من درین دنیا به دنبال چه‌ام؟
زندگی رفتست اندر پاچه‌ام
چون به تن تاب و به دل انگیزه نیست
این همه سگ دو زدن از بهر چیست؟
هر چه می‌یافم ، قدر بشکافتش
هر چه می‌کارم ، قضا زد آفتش
این فلک ، کوشد که با صد فوت و فن
آنچه بخشیدست ، پس گیرد ز من
مفت چنگش ، از چه می‌ترساندم!؟
کز امانتداری‌اش ، برهاندم؟
نیمه جانی ، لقمه نانی داده است
تا بخواهی منتّم بنهاده است!
من چه دارم تا خورم افسوس آن؟
خود شود شرمنده ، این خط ، این نشان!
دزد اگر که خرقة زاهد برَد
ز آن غنیمت ، بس ندامت می‌خورد

گو چه می‌خواهد فلک ، از جان من؟
گشته جولانگاه او ، میدان من (۱)
گو که مرد رزم او من نیستم
« سالکی » هستم ، تهمتن نیستم
کی بُود با او مرا یارای جنگ
خود من از شیشه ، گرز او ز سنگ (۲)
من ز زخم این فلک در احتضار
وین اجل ، چون کرکسی در انتظار

حُبّ دنیا داشتم ، پنجاه سال
تا که از لطفش شوم آسوده حال
عاقبت گشتم چنین زار و پریش
این عجوز آخر کشد عشاق خویش (۳)
بس که این دنیای دون بی‌چشم و روست
هست یکسان پیش او دشمن و دوست
همچو کژدم هر که را بیند گزد
عاقبت ، بر جان من هم نیش زد

مرگ ماهی ، از نبود آب بود
نه به ضرب چاقوی قصاب بود
آن گرسنه عاقبت از فقر مُرد
تهمتش بر تیغ عزرائیل خورد

هم به تو آمد زیان و هم به من

زد مرا بر تن ، تو را بر پیرهن
هر دو در این خاک ، تخمی کاشتیم
چشم آمدی بدان ، بگماشتیم
دانه من سوخت از بخل زمین
حاصل زرع تو برخیز و ببین! (۴)
شد نصیب دیگران ، ناز و نعیم (۵)
ما تماشاچی به دنیا آمدیم!
لشگر غم هر کجا پیدا شدی
فاتح ملک وجود ما شدی
غم در این عالم به هر منزل شتافت
جز دل من ، جایگاهی خوش نیافت
مرغ شادی کی پرد بر بام من
کی فتد این مرغ اندر دام من
کامیاب از عمر گردد آدمی
گر بیابد کیمیای بی غمی
غم شود هر دم به شکلی جلوه گر
گه به رنگ اشک و گه ، خون جگر
حیف ازین دل ، گر بفرساید ز غم
روز و شب باشد به فکر بیش و کم
گر به دل باشی پذیرای غمی
می پزی در دیگ زرین ، شلغمی! (۶)

- ۱ - جولانگاه: محل تاخت و تاز و قدرت‌نمایی
- ۲ - خود ، خود: کلاهی که در جنگ ، بر سر می‌گذارند.
- ۳ - عجوز ، عجوزه: پیرزن. کنایه ایست به دنیا. حافظ می‌فرماید:
 - مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجوز عروس هزار دامادست
- ۴ - بیا و ببین ، برخیز و ببین: کنایه ایست به وضعیتی غیر مترقبه و شگفت:
 - دارم اکنون چنان که دارم حال
 نتوان گفتنت بیا و ببین (انوری)
- ۵ - نعیم: نعمت
- ۶ - دل را محل حضور عشق و شادی‌های دنیا کن. حیف است که خزانه دل ، جایگاه تلنبار کردن غم باشد.
 این بدان می‌ماند که دیگ زرینی را صرف پخت شلغم کنی!

- تعبیری از مولانا است در مقام آدمی که عمر خود را صرف کارهای پست و باطل می‌کند:
 ... شمشیر گرانبهای شاهانه‌ای را ساطور گوشت کنی... یا این که در دیگی زرین ، شلغم بار کنی.
 ای نادان!
 خود را اینقدر ارزان مفروش که بسیار گرانبهای!
 فیه مافیه - مولوی



تا به آن روزی که دندان داشتی
از نداری ، حسرت نان داشتی
سفرهات آنگاه بوی نان گرفت
کاین فلک ، آن نعمت دندان گرفت
بر جهان و وعده‌هایش دل مبند
وای بر تو ، خواب غفلت تا به چند
حاصل دنیا سراسر درد و رنج
این خرابه ، مار دارد جای گنج! (۱)
هرکه را بینی ز دارا و ندار
خون به دل دارد ز دست روزگار

قرص نانی هست بر خوان جهان
عده‌ای حسرت به دل بر گرد آن
هر کسی امید آن دارد مگر
سیر گردد زین غذای مختصر
ماحضر اندک و گشنه بی‌شمار (۲)
صحن این سفره محل کارزار
این یکی با زور و آن یک با حیَل (۳)
بهر کسب لقمه‌ای اندر جدل
آنکه سهمی یافت ، شد طماع‌تر
چنگ و دندان زد که یابد بیشتر

کس ز جوی این فلک ، آبی نخورد
یا در آن جو غرقه شد یا تشنه مُرد
هر که با نَراد دنیا شرط بست
مُهره‌اش از ششدر حیرت نرست (۴)

۱- اعتقادی هست که گنج در خرابه‌هاست و هر جا گنج است ماری در کنار آن خفته است.

- ای طالب گنج و گهر از مار میندیش
گنج و گهر آن برد که از مار نترسد
- ... گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست

۲ - ماحضر : طعام ناچیز
۲ - گشنه: گرسنه

- تا شود او سیر از این گشنگی

گفت دیوانه مکن آخر سگی (عطار)

۳ - حیَل : حیله - نیرنگ و فریبکاری

۴ - در بازی تخته نرد به وضعیتی گفته می‌شود که یکی از بازیکنان ، شش خانه مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد.

- تعبیریست برای بسته بودن راه خروج و نجات.



بشنو از مُلا و عقل ابترش (۱)
چند روزی از قضا ، گم شد خرش
در پی گمگشته‌اش بودی روان
لیک از این حال ، سُکرش بر زبان
گفتم او را : از چه رویی شاکری؟
باید اکنون جامه بر تن بردری
رفته از کف ، مؤنس روز و شب
هم عصای پیری‌ات ، هم مرکبت
او نه تنها خر ، که بودت همدمی
باید از هجرش بگیری ماتمی
گفت مُلا: حکمتی در کار ماست
حال گویم سُکر اینجانب چراست
گر خر دلبند من شد ناپدید
در مقابل کوکب بختم دمید!
من اگر بودم سوارش ، لاجرم
گم شده بودم به همراه خرم
می‌شدم چون او به هر سو در به در
بلکه هم یکباره مفقودالاطر
این خطر از بیخ گوش من پرید
وز بلای گم شدن جانم رهید
بر چنین نعمت ، چنین سُکری سزااست
در همه عمر ار کنم سُکرش ، رواست!

۱ - ابتر: ناقص



نکته‌ای را خوانده‌ام از « بوالعلا » (۱)
نقل قول از من ، قضاوت از شما
« عقل و دین با هم نمی‌گردد قرین
جمع اضداد است یکجا عقل و دین
خَلق دنیا را دو دسته دیده‌ام
هر گروهی را چنین سنجیده‌ام
دسته‌ای ، آنان که عقلی داشتند
دین ، برای دیگران بگذاشتند
عده‌ای دیگر که دین بگزیده‌اند
بویی از عقل و خرد نشنیده‌اند
در سرت ، یا عقل باید یا که دین
خود از این دو آنچه می‌خواهی گزین

۱ - ابوالعلاء مَعری شاعر نابینا و مشهور عرب که با افکار و اشعار دهری خود ، شهرتی فراوان در ادبیات عرب ، کسب کرده است.

این شاعر ، در تعارض با قرآن ، عباراتی را به شیوه این کتاب آسمانی سروده است.
- مولانا در مثنوی خود ، در حکایتی دلنشین ، تعریضی به ادعای او دارد:

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستین رنگین شده
کاین منم طاووس علیین شده

.....
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال

.....
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
گفت: طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان
جلوه ها دارند اندر گلستان
بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا
پس نه‌ای طاووس خواجه « بوالعلا »
خلعت طاووس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعوی ها بدان



بوالحسن نامی ، سفیه و بدخصال (۱)
گفت با بَهلول ، کای صاحب کمال (۲)
گو چه گوید ، عقل دوراندیش تو؟
دُم سگ بهتر بُود یا ریش تو؟!
گفت: گر جستم ز پُل ، این ریش من (۳)
ور نجستم ، دُم سگ باشد حَسَن! (۴)

همچو مو باریک و چون شمشیر ، تیز
پل برای رَد شدن باشد عزیز
پل اگر اینست و این شرط و شروط
کس نماند ایمن از بیم سقوط
جان من ، این سختگیری بهر چیست؟
اندکی اغماض ، رسم دلبریست (۵)
من که نتوانم ازین پل بگذرم
یا دهی بآلم که از آن بپرَم
یک وجب ، پهنای پُل را کن فزون (۳)
تا کسی از آن نگردد سرنگون

- ۱ - سفیه: نادان ، احمق
- ۲ - بهلول بن عمرو الصیرفی معروف به بهلول مجنون. وی در حدود ۱۹۰ هجری قمری در گذشت . وی از « دیوانگان عاقل » خوانده شده و دارای سخنان شیرین است.
- ۳ - پل صراط
- ۴ - حَسَن: نیکو - خوب و ضمناً اشاره ایست کنایه آمیز به نام بوالحسن
- ۵ - اغماض: چشم پوشی - گذشت



قاضی شهری به بی عقلی مَثَل
جهل او بی نقص و عدلش در خلل (۱)
کس نرفتی سوی دیوان قضاش (۲)
تا ز حق جویی نیفتد در بلاش
رای او در دادبخشی ، بی بدیل
حکم او در دادخواهی ، زین قبیل:
ظالم و مظلوم را ، بی چون و چند
هر دو را یکسر فرستادی به بند!
شرط آزادی ، چنین بگذاشتی
تا زمانی که نمایند آشتی!

- ۱ - خلل: نقصان - عیب - تباهی
۲ - دیوان قضا: دستگاه قضاوت - دادگستری



مفلسی از تنگدستی در عذاب
سفره‌اش ناآشنا با نان و آب
بعد عمری ، سکه‌ای اندوخته
چشم امید بدان زر دوخته
تا که روز سختی و ایام تار
آن وجوه مختصر آید به کار
شامگه با چشم تر ، وقت نماز
برد سوی آسمان دست نیاز
کای رحیم و ای کریم و باسزا
ای به هر حالی مرا مشکل‌گشا
از کرم ، بگشا گره از کار من
گردهام بشکست ، کم کن بار من
تا به کی اندر پی یک لقمه نان
بر در هر خانه‌ام سگدو زنان
گر بُود « روزی » به شرط « ما سعی »؟ (۱)
هر چه کوشم نان نمی‌یابم چرا؟

روز دیگر ، مرد مسکین ، صبحگاه
با خیال کسب نانی ، زد به راه
از میان جاده در آن پهن دشت
رود پُر آبی ، خروشان می‌گذشت
مرد بیچاره به هر سویی شناخت
معبّر ایمن و کم عمقی نیافت
او در این اندیشه تا یابد گذار (۲)
در کمین بنشست دزد روزگار
چون عبور از بستر آن تندرود
بی پذیرای خطر ممکن نبود
بهر حفظ سکه از بیم زوال (۳)
بست محکم با گره ، آن را به شال
پس هراسان ، تا شناور شد در آب
آن دعای دیشبش شد مستجاب!
شال او ، از آب ، چون سیراب گشت
آن گره ، عاری ز پیچ و تاب گشت
دست غواصِ فلک در آب رفت
چشمِ طفلِ بخت او در ، خواب رفت
سکه امید ، نذر رود شد
برگ عیش بینوایی ، دود شد (۴)
باری از دوشِ قضا برداشتند (۵)
در ترازوی قدر بگذاشتند

بی‌زیانی می‌رسید آن سوی رود

گر یکی تدبیر با تقدیر بود (۶)

گر گشایش خواهی از این روزگار
خود مشو بر خیر او امیدوار
گر به دلها صد گره انداختست
آن گره را زین گره نشناختست!
چون گره بگشایدت ، دست قدر
بندد آن را سخت تر ، جای دگر
دست او بهر گشودن باز نیست
گوشت او بهر شنودن باز نیست
او طلا را می تواند مس کند
یا که قارون را چو من مفلس کند!
بستر گرمی ازین سفله مخواه
تا نریزد بر سرت خاک سیاه
نالها را در گلو سازد خموش
تا نیاید آه و نفرینت به گوش
لیک اگر تیزی دهی اندر خفا (۷)
بر صدایش می دهد پژواکها
او تواند ریسمان را تر کند
تا گره را سفت و محکمتر کند
لیک نبود عادتاً مشکل گشا
ورنه بگشودی گره از کار ما
هر دری را بسته می خواهد فلک
هر دلی را خسته می خواهد فلک (۸)
هر لبی خندید فی الفورش بیست
هر سری جُنید فی الحالش شکست

پروین اعتصامی نیز این حکایت را با تغییراتی در روایت داستان به نظم کشیده است:

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم پسر ، هم دخترش بیمار بود
هم بلای فقر و هم تیمار بود
۱ - ما سعی: مأخوذ از آیه:

- ... لیس للانسان الا ما سعی: (... برای انسان هیچ چیز نیست مگر آنچه کوشیده است) «سوره نجم»

۲ - گدار: محل کم آب و یا خشک رودخانه.

- ضرب المثلّی هست: بی گدار به آب زدن.

۳ - زوال: نیستی - نابودی - آفت و بلا

۴ - در زبان فارسی ، واژه «برگ» به معانی مختلفی آورده شده است. در این بیت ، دو معنای توشه ، و قسمتی از گیاه مورد نظر است.

- برگ ، در حال سوختن ، دود زیادی تولید می کند و ضمناً اصطلاح دود شدن به معنی از بین رفتن و نابود شدن است.

- رسم انداختن سگه در آب یا چشمه ، به قصد ادای نذورات در بین برخی از ملل از جمله بعضی از روستاهای ایران رایج است. این وجوه شباهت نیز در توصیف این بیت ، به کار رفته است.

۵ - دوش: شانه و کتف. به بخش فوقانی ترازو نیز اطلاق می شود. سعدی می گوید:

هر که زر دید ، سر فرو آرد

گر ترازوی آهنین دوش است

- ۶ - یکی بودن: هماهنگ بودن
- ۷ - تیز: بادی که از مخرج انسان خارج می‌شود - گ.ز
- ۸ - خسته: آزرده - رنج‌دیده



به مهناز اسکندر زاده

هر ندا را نیست ، امید جواب
هر دُعا ، باران نیارد از سحاب
گر دعای طفل بودی کارگر
از معلم‌ها نمی‌ماندی اثر!
گر دعاها جمله می‌شد مستجاب
دیده‌ای از غم نمی‌گشتی پُر آب...
حرف « نه » ، در دفتر خلقت نبود
نعمت دنیا کم از جنت نبود
با دلی خوش ، یار در آغوش یار
خفتی از کوری چشم روزگار
کس خیر ، از شام هجرانی نداشت
عاشقی هم ، روز پایانی نداشت
سینه‌ای از سوز دل ، در خون نگشت
کس ز عشق لیلی‌ای ، مجنون نگشت
بلبلی ، بیداد گلچینی ندید
گلبنی را باد غارتگر نچید
جامه ماتم ، کسی بر تن نکرد
بغض اشکی در گلو شیون نکرد
باغبان دهر ، تخم غم نکاشت
نوبهار عمر ، پاییزی نداشت
دانه رنجی در این عالم نرُست
غم ، نشان از غم‌سرای دل نجست
دیده حسرت کسی بر در ندوخت
جانی از دوری جانانی نسوخت
سُست ، هرگز عهد و پیمانی نشد
پاره از هجران ، گریبانی نشد
این فلک ، از حدّ خود بیرون نرفت
تیر آهی جانب گردون نرفت
در جهان ، افسون شیطانی نماند
بلکه اصلا چرخ گردانی نماند



« سالکی » از معجزات زر بگو
زر چه می‌نامیش ، بال و پَر بگو!
قاضی الحاجات انسان این زر است (۱)
بهترین حامی و یار و یاور است
گر که انبانی پُر از زر باشدت (۲)
هر کسی ، از جان ، برادر باشدت!
آنکه در بازار دنیا زر نداشت
لولهنگش ، قطره آبی بر نداشت (۳)

- ۱ - قاضی الحاجات : برآورنده نیازها - نامی از نامهای خدای تعالی
 - ۲ - انبان: کیسه چرمی - نوعی زنبیل
 - ۳ - لولهنگ ، لولهین: ظرفی سفالی شبیه به آفتابه - ابریق
- لولهنگ کسی آب گرفتن ، یا لولهنگش آب برداشتن ، کنایه از متمول بودن آن شخص است.
- فلانی لولهنگش آب بر نمی‌دارد: بی اعتبار است.



پیش او از فقر نالیدن خطاست
او نه شاهست و نه سلطان ، او خداست
با خرافاتش چنان پرداختی
تا ز عرشش کاخ شاهی ساختی
دائماً زاری به درگاهش کنی
تا ز رنج خویش ، آگاهش کنی
روز و شب ، با چشم گریان خواستی
جمله نعمت‌ها که در دنیاستی
چون که عیشت اندکی شد بیش و کم
یا خدا گویان دویدی در حرم!
با تضرع یا دعا یا شیونی
چانه بر مقدار رزقت می‌زنی
از چه چسبیدی به دامن دعا
تا که حاجاتت شود یکسر روا
گر دعا باطل کند حکم قدر
این من و سجاده ، این هم چشم تر
نعمت او از روی حکمت می‌دهد
نه به اصرار و سماجت می‌دهد
چون مخاطب نشنود ، کم کن خطاب
بس سؤالی که سکوتش شد جواب
حاجتت را از چه آری بر زبان
خود مگر امری بود از او نهان؟
سر دل را از چه می‌گویی به او
او به تخم گل سپرده رنگ و بو
او نهد مستی به هر پیمانهای
یا درختی را درون دانه‌ای
او بود آگه به هر چه هست و نیست
پس گزارش دادنت از بهر چیست؟
خود ندانی درد ازو ، درمان ازوست؟
نیک و بد بختی ، همه فرمان ازوست
گر نخواهد ، خود ندادی درد را
خوار کسب نان نکردی ، مرد را
چونکه او واقف به احوالات ماست
آنچه خود داند ، به او گفتن خطاست



گفت مسکینی گرسنه ، با کسی
لقمه‌ای نانم ده ، احسان کن بسی
مرد گفتش: نان ز من خواهی چرا؟
رُو وَ بی‌مَنّت طلب کن از خدا!
نان ازو می‌خواه تا نانت دهد
نان چه باشد ، مرغ بریانت دهد!
خود نمی‌دانی مگر ، رزاق اوست؟ (۱)
او ببخشد « روزی ی » دشمن و دوست
سهم رزقت را ازو درخواست کن
با دعایی ، عیش خود را راست کن! (۲)

مرد مفلس گفت: هان ای خوش‌خیال
رو به گورستان ببین کاین ذوالجلال (۳)
گر که نان مُفت قسمت می‌نمود
حرفه غَسَال ، پر رونق نبود
نیمی از آن خفتگان در قبور
گرسنه هستند اندر کام گور
جای نان ، بس غصه نان خورده‌اند
عاقبت در حسرت نان مُرده‌اند
بلکه آنها هم چو تو پنداشتند
نان بی‌زحمت توقع داشتند
چشم امّیدی به بالا دوختند
جان خود در انتظاری سوختند
پایشان در گور بود و چشمشان
بر امید نان به سوی آسمان

- ۱ - رزاق: روزی‌دهنده - نامی از نام‌های خداوند
- ۲ - عیش: معاش - طعام
- ۲ - راست کردن: روبراه کردن - سر و سامان بخشیدن
- هر آن سازی که دل می‌خواست کردند
- ز می ، شاهانه بزمی راست کردند (سلمان ساوجی)
- ۳ - ذوالجلال: دارنده جلال - از صفات خداوند و نامی از نام‌های او



به علامه سید حسین نصر

از چه می‌گویی جهان بی‌صاحبست؟
یا خدای من وجودش کاذبست
من خدایی دارم و دارم یقین
مهربان است و خدایی راستین
نیست پنهان تا که پیدایش کنم
نیست غایب تا هویدایش کنم (۱)
بس دلایل بر وجودش دیده‌ام
بر نبودش حرف حق نشنیده‌ام (۲)
ما همه هستیم فرزندان او
شامل الطاف بی‌پایان او
گر گناهکاریم یا که بی‌گناه
از سر رحمت کند بر ما نگاه

خود گمان کن من خدایی ساختم
دل به موجودی خیالی ساختم
گو زیان از خلق این موجود چیست؟
این نه بس ، جان تو دلگرم کسیست؟
گو ازین موجود مخلوق خیال
کی رسیده بر تو اندوه و ملال
گر به نام او ، کسانی سودجو
ظاهرًا مؤمن ولی کافر به او
با جواز مذهب و آیین و کیش
ظلم‌ها کردند بر هم‌نوع خویش
گو دلیل نفی خالق بهر چیست؟
او شریک جرم این افراد نیست
این سیاهی‌ها ز انسانست و بس
او نداده تیغ ، دست هیچکس
بهر اعمال گروهی زشتخو
می‌کنی انکار او را از چه رو
ما که خود دنیای خود را بد کنیم
شکوه از خالق چرا باید کنیم

نه تویی واقف به اسرار جهان
نه منم دانای پیدا و نهان
آدمی ، عالم به معلومات نیست (۳)
پس فضول او به مجهولات چیست؟ (۴)
او چنان در کار خود گنجیده است (۵)
کز تعصب مغز او پوسیده است
عقل اگر دارد ، تعقل نیستش (۶)

چشم اگر دارد ، تأمل نیستش (۷)
یا خدای خود ز سنگ و گل کند (۸)
یا بکوشد نام او زایل کند
گاه او را بر نشانند بر سریر (۹)
بهر او قائل شود پیک و وزیر
گه ز روی جهل خود دارد یقین
اینکه موهومست رب العالمین
او مگر بیند که پشت پرده چیست؟
یا مگر آگه بود از هست و نیست؟ (۱۰)
از کی او بر علم غیب اشراف یافت؟
کاین چنین از خالق هستی بتافت (۱۱)
او چه داند حکمت بود و نبود؟
او چه خواند از معمای وجود؟
«پشه کی داند که این باغ از کی است؟
در بهاران زاد و مرگش در دی است» (۱۲)

این سخن بشنو اگر چه تازه نیست
لیک لطفش را حد و اندازه نیست
عارفی کرد از عجوزی این سؤال (۱۳)
از کجا بشناختی آن ذوالجلال؟ (۱۴)
گفت: از این چرخ نخریسی خویش
خود نخواهم حجتی ، زین آیه بیش (۱۵)
تا که می گردانمش ، چرخد روان
ایستد ، گر دست بردارم از آن *

دین نداری لا اقل ایمان بیار
بر وجود مهربان کردگار
عقل گوید: گر بود یک احتمال
کو نباشد حاصل وهم و خیال
باز می ارزد به او مؤمن شوی
تا ز قهر و لطف او ایمن شوی
گر که نفعی محتمل یابی از او
از چه رویی ، روی برتابی از او؟

گر خدایی نیست حاکم بر جهان
گر پناهی نیست بهر بی کسان
در غروب بغض و در شبهای تار
گو به دامان که گریم زار زار؟
پس چه کس بر زخم من مرهم نهد؟
پس چه کس امید فردایم دهد؟
آن زمان ، کز زندگانی خسته ام
دردمند و ناتوان بنشسته ام
سیلی ای از دست دنیا خورده ام
دلشکسته کنج غم کز کرده ام
هق هق من را چه کس خواهد شنید؟

دست لطفی بر سرم خواهد کشید؟
 چون توانی بود مستظهر به او (۱۶)
 از چه می‌خواهی شوی کافر به او
 کیست جز او چاره بیچارگان
 میزبان و مأمّن آوارگان
 آنکه فریاد تو را بشنید اوست
 در بلایا آخرین امید اوست
 چون شوی غرقه به گرداب فنا
 کیستت فریادرس غیر از خدا؟
 رو به او بنما به شام بی‌کسی
 تا ز انوارش به آرامش رسی
 دست خود بگذار اندر دست او
 تا تو را معلوم گردد هست او (۱۷)
 او نباید کرد اثبات وجود
 چون نشان از اوست هر بود و نبود
 فارغ از توصیف سُست شرع و دین
 یک نظر او را به چشم دل ببین
 گر که برگیری ز چشم دل حجاب
 می‌توان دیدن رُخ آن آفتاب

- ۱ - غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
 پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را (فروغی بسطامی)
- ۲ - نبود: عدم - نیستی
- ۳ - معلوم: آشکار - هویدا - واضح - مسلم
- ۴ - فضول: دخالت - یاوه‌گویی
 - دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد
 وز سر بدرنمیرودم همچنان فضول (سعدی)
 - چو کاری بی فضول من بر آید
 مرا در وی سخن گفتن نشاید (سعدی)
- ۴ - چیست: به چه سبب است . از چه روست . چراست (لغتنامه دهخدا)
- ۵ - گنجیده: سرگردان - حیران (لغتنامه دهخدا)
 - من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
 من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام (مولوی)
- ۶ - تَعَقَّل: اندیشیدن - خردورزی
- ۷ - تأمل: نیک نگریستن (لغتنامه معین)
- ۸ - کُند: بسازد - درست کند
 - گر از خاک مردان سبویی کنند
 به سنگش ملامت کنان بشکنند (سعدی)
- ۹ - برنشانندن: به سلطنت رساندن
 ۹ - سریر: اورنگ و تخت
- ۱۰ - هست و نیست: عدم و وجود - هستی و نیستی
- ۱۱ - تافتن: روی برگرداندن - نافرمانی کردن
 - کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
 سراسیمه شد خویشتن را نیافت (فردوسی)
- ۱۲ - بیت از مولانااست.

- ۱۳ - عجوز: پیرزن
- ۱۴ - ذوالجلال: دارنده جلال - از صفات خداوند و نامی از نام‌های او
- ۱۵ - حجّت: دلیل
- ۱۵ - آیه: نشانه - معجزه
- ۱۶ - مستظهر: پشتگرم - دلگرم
- ۱۷ - هست: هستی - وجود (لغتنامه معین)
- * نظامی گنجوی نیز این مضمون را پرورده است:
- بلی در طبع هر داننده‌ای هست
که با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخ‌ی که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده از او گیر



عالمی می‌گفت تاریخ جهان
در حضور عارفی روشن‌روان
شرح کردی ، با کلامی عامه فهم
تا نیفتند عارف اندر دام و هم (۱)
دقتر تکوین خلقت باز کرد
قصه را از ابتدا آغاز کرد
گفت با عارف: که خود این گونه بین
بود روزی ، در همه ملک زمین...
گر که می‌کردی به هر سویی نظر
خود ندیدی جز خدا چیزی دگر
زین همه موجود بیرون از شمار
کس نبودی جز وجود کردگار
عارف این بشنید و گفتا: ای حکیم
پس چه فرقی بین امروز و قدیم؟
گر نبودی جز خدا اندر میان؟
این زمان را هم چو آن روزش بدان!
در حقیقت ، گر درین عالم کسیست
آن یکی هم اوست باقی هیچ نیست
پس به دیگر نام‌ها می‌کش قلم (۲)
جملگی و همند و مهمان عدم (۳)

- ۱ - و هم: پندار - خیال.
- ۲ - قلم بر روی نام کسی کشیدن: پاک کردن آن نام - خط زدن
- ۳ - عدم: نیستی - مرگ - نابودی



شکوه‌ها دارم من از جُور فلک
جرئتی کو تا بگویم یک به یک؟ (۱)
این فلک ، بنشسته دور از دسترس
در کمینگاهش ، نیندیشد ز کس
آه و نفرین در دل او بی‌اثر
داد اگر خواهی ازو ، کو دادگر؟
در جوالش ، پُر ز سنگ فتنه است
سهم هر جُنبنده ، در آن کیسه هست
گاه با سنگی سر این بشکند
گاه ، داغی بر دل آن می‌زند
می‌کشد بی‌جرم و کس را ز هره کو
تا که داد خویش بستاند از او
نه به کس مهربی ، نه با کس دشمنی
خشک و تر سوزد به هر جا خرمنی
سینهٔ مرد و زن و پیر و جوان
شد به بازی ، تیر قهرش را نشان
زاهد و فاسق و یا مستور و مست
کس ز زخم تیغ خونریزش ، نرست
صحن گیتی جمله قربانگاه اوست
بالسویه پیش او ، دشمن و دوست (۲)
نیست بر پای اسیرانش ، رَسَن (۳)
نیست زخمی ، کشتگانش را به تن
آن اسیرش ، پستهٔ زنجیر نیست
وین قتیلش ، کشتهٔ شمشیر نیست (۴)
تیغ و بندش ، هر دو پنهان از نظر (۵)
نام اینها را قضا خوان یا قدر

۱- تلفظ صحیح این کلمه با فتحه « ی » است. هنوز در کشورهای میث تاجیکستان که به تلفظ کلمات فارسی به صورت اصیل
مقیدند ، این کلمه را با فتحه « ی » ادا می‌کنند.
- حافظ می‌فرماید:

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
و عده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

- ۲ - بالسویه: به‌طور یکسان و برابر
۳ - رَسَن: طناب - بند . در اینجا به معنای رشته‌ای برای بستن پای زندانی آمده است.
۴ - قتیل: مقتول - کشته‌شده
۵ - تیغ و بند: شمشیر و زنجیر



عقل اگر داری مکن طی مسیر
از قفای خر و پیشاپیش شیر (۱)
آنکه دُمّ خر بچسبد ، بی‌گمان
از لگدهایش نماند در امان
آنکه گامی پیشتر افتد ز شیر
بر سُرینش ، زخم دندان خورده گیر
پند من ، هر کس که از جان بشنود
در امان ماند ز دندان و لگد

۱ - قفا: پشت سر



آنچه خواهی ، چون نمی‌گردد حصول
هر چه باشد قسمتت ، می‌کن قبول
باش هم چون آسیا ، شرطی منہ
از کرم ، بستان دُرشت و نرم ده

از کرم آمد حدیثی در میان
ذکر خیری شد ز یار مهربان
آنکه دارد معجزی در آستین
در بلاغت ، کلک او سحر مُبین
آیت لطف است و نیکی و کرم
حُرمت علم است و فرهنگ و قلم
خود ، جهانی بین ، نشسته گوشه‌ای
حکمت از خوانش رُباید ، توشه‌ای
گنج فضل و دانش و آگاهی است
او « بهاءالدین خرمشاهی » است
« سالکی » ، مُشکی به کام خامه کُن
یک غزل تقدیم این علامه کُن

حال من خوش نیست بخبخ میرزا (۱)
گو که دلخوش کیست بخبخ میرزا
بی غم عشقی در این دنیای وحش
از چه باید زیست بخبخ میرزا
در ازل ، عهدی که با او بسته‌ایم
تا ابد باقیست بخبخ میرزا
دل برای جان فشاندن بی‌قرار!
صبر یار از چیست بخبخ میرزا
عقل گوید: گر گریزی ، رسته‌ای
عشق گوید: ایست بخبخ میرزا
جام دل ، از خون نخواهد شد تُهی
تا فلک ساقیست بخبخ میرزا
مژده ، کاندرا امتحان عاشقی
نمره‌ات شد بیست بخبخ میرزا
شعر تو ، چون طبع پُر شورت بلند
نثر تو ، عالیست بخبخ میرزا
ترجمانت بر کلام ایزدی
تا ابد باقیست بخبخ میرزا
آن کتاب ناب حافظ نامہات (۲)
شرح شیداییست بخبخ میرزا (۳)

۱ - بخ بخ میرزا: نام مستعار استاد بهاءالدین خرمشاهی است که مرحوم کیومرث صابری طنزنویس توانای سالهای اخیر ،
برای ایشان انتخاب کردند و استاد ، آثار قلمی خود در نشریات گل آقا را با این امضا ، نشر می‌دادند.

۲ - اشاره‌ایست به ترجمه گرانقدر استاد برقرآن مجید که بی‌تردید ، در ایجاز و روانی ترجمه ، در قرون اخیر ، بی‌نظیر است .

۳ - کتاب ارجمند « حافظ نامه » که شرح و توضیح ابیات دشوار دیوان شمس‌الدین محمد حافظ شیرازیست . علامه بهاء‌الدین خرمشاهی ، در این کتاب گرانسنگ ، ابهامات واژه‌ها و ترکیبات اشعار این شاعر بلند آوازه را با دانش وسیع ادبی و لطف طبع خویش ، رمزگشایی کرده‌اند .



هر چه دنیا بذر درد و رنج داشت
جمله را در کشتزار بنده کاشت
کشت من ، جولانگه هر آفتی ست
این نه عدل بارگاه رحمتی ست
گشته‌ام آماج و از هر شش طرف (۱)
جان من ، بر تیر گردون شد هدف
می‌دهد دائم عذابم ، بهر آن
تا شود عبرت برای دیگران
سنگ غیب از آسمان آید اگر
راست افتد در بساط شیشه‌گر

دعوتی کردند ملا را به شام
رفت با فرزند خود بهر طعام
آش بلغوری به سعی میزبان
شد مَهیا از برای حاضران
یک دو کاسه ، هر کسی بر میل خویش
خورد و ملا یک قدح یا بلکه بیش
هر کجا در معده‌هاشان ، خُفَره بود
پُر شد از آشی که اندر سفره بود
« ری » کند بلغور در دیگ شکم (۲)
حاصل آن هست نفخ و باد و دم
شام خوردند و درون انباشتند
در شکم ، بذری ز طوفان کاشتند
ساعتی بگذشت و شد وقت درو
از مکافات عمل غافل مشو!
صورت مُلا ز غوغای شکم
هم چو مخرج گشت پر چین و دُژم
باد ، بر روزن فشار آغاز کرد
عاقبت با زور راهی باز کرد
زوزه‌ای برخاست از اخراج ریح (۳)
شد خجل مُلا از آن فعلِ قبیح
حق به جانب ، بر سر فرزند زد
کای پدر جان! از چه کردی کار بد؟
گر ز گاز معده هستی در ملال
آروغ اینجا آر و گ. ز اندر مبال!
پند بابا را به گوش جان شنو
حرف حکمت از لب پیران شنو!
کس چو بابا بهر تو دلسوز نیست
ای پسر ، مجلس که جای گ. ز نیست

میزبان این ماجرا را چونکه دید

آنچه را گز کرد مُلا ، او برید (۴)
او هم از بادی که بودش در شکم
در فشار افتاده بود و پیچ و خم
پس به فکر دفع شرّ باد شد
در دل از ترفند ملا شاد شد
بی‌محابا کرد تیزی را رها (۵)
صحن مجلس پُر شد از بو و صدا
بر سر فرزند مُلا زد که: هی
پند بابا ناشنیدن تا به کی؟
گو مگر بابا نگفتت پیش ازین
آبرو ریزی نکن ، ساکت نشین؟
گر نیاموزی ادب ، ای بی‌خرد
مستحقّی ، بر سرت هر کس که زد

گفت مُلا میزبان را با عتاب (۶)
از چه بر فرزند من کردی خطاب؟! (۶)
آن صدا و آن تیز ، وین بو از تو بود
وین هنرها از تو آمد در وجود
صیحه‌ای صادر شد از تنبان تو (۷)
تندبادی جَست از بُستان تو
اهل مجلس شاهد این مدعا
افترا بر این پسر بستی چرا؟

میزبان گفتش: مشو از من ملول
زانکه این فن از تو شد ما را حصول
من گمان بردم که لطفی کرده‌ای
بچه‌ات را بهر این آورده‌ای
تا به مجلس هر که تیزی در کند
بر قصاص سهو خود ، او را زند

من شدم فرزند مُلانصر دین
روز تار و حال زارم را ببین
هر که در عالم خلافی می‌کند
این فلک ، با من تلافی می‌کند
این جهان با هر که می‌آید به خشم
این عجب! کز بنده گیرد زهر چشم
سهم من از خوان گردون ، خون دل
سر به سنگ و تن به خاک و پا به گل
گنج و نعمت را دهد بر جاهلان
رنج و محنت را نهد بر فاضلان (۸)
با گناه اینکه خود دانشوری
باید عمری بار این عُسرت بری (۹)
ابلهان را آنچنان می‌پرورد
تا که دانا ببند و حسرت خورد!
چونکه من هم فعل و دانا نیستم (۱۰)

پس چرا خط خورده نام از لیستم؟
ننگ جهلم هست و دارایم نیست
رنگ فقرم هست و دانایم نیست

- ۱ - آماج: جایی که نشانه تیر را روی آن قرار بدهند - نشانه‌گاه
- شش طرف: جهات شمال، جنوب، شرق، غرب، بالا و پایین
- ۲ - ری: سیراب شدن. در اصطلاح آشپزی، به قدکشیدن و حجیم شدن حبوبات و برنج گفته می‌شود.
- ۳ - ریح: باد - نسیم - بادی که در شکم بروز کند.
- ۴ - اول گز کن بعد ببر: با مطالعه به کاری مبادرت کن (از ضرب المثل های پارسی)
- ۵ - بی محابا: بی ملاحظه - بی پروا
- ۵ - تیز: باد صداداری که از مخرج انسان و حیوان خارج می‌شود.
- ۶ - عتاب، خطاب: سرزنش - توبیخ
- و اتفاقاً روزی به خطاب ملک گرفتار آمد. (گلستان سعدی)
- ۷ - صیحه: صدای بلند
- ۸ - فلک به مردم نادان دهد زمام مراد (حافظ)
- ۹ - عُسرت: تنگدستی - تنگی - سختی
- ۱۰ - فحل: خردمند



من نکردم این فلک را خدمتی
پس ازو دارم چه چشم نعمتی (۱)
گر دهد نعمت ، همین جا می دهد
چون نشد ، وعده به فردا می دهد (۲)
می توانی حق خود اینجا بگیری
بی محل باشد چک گردون پیر! (۳)
من نگویم هر چه از قسمت بُود
کسب « روزی » حاصل همت بُود

« سالکی » یک کاسه کن آرای خویش (۴)
یا مکش بیش از گلیمت پای خویش
گاه گویی چانه « روزی » مزین
گاه بر تقدیر آری شک و ظن (۵)
قافیه گویا در اینجا تنگ شد (۶)
یا مگر پای کمیتت لنگ شد (۶)
دفتر معنا اگر بگشاده‌ای!
در تشنّت از چه رو افتاده‌ای؟ (۷)
این معما را گره ، بگشودنی ست؟
یا اگر نه ، گو که پس تکلیف چیست؟
بی هدف در کوره راهی رانده‌ای
در دو راهی تحیر مانده‌ای
رزق انسان شد مقدر در ازل؟
یا که باشد حاصل سعی و عمل؟
لیس للانسان الا ما سعی؟ (۸)
یا که از قسمت بُود روزی ما؟

چشم! اکنون ، بنده در حدّ توان
رای خود را می کنم شرح و بیان

هر دهان باز ، یابد رزق خویش
بی گمان و بی ضمان و شرط پیش (۹)
قسمت هر کس به دیوان قضا (۱۰)
شد مُقرّر ، گر سزا یا ناسزا (۱۱)
آنکه او بر سهم خود قانع نشد...
راضی از تقسیم آن صانع نشد... (۱۲)
گر چه بس کوشید ، افزون تر نیافت
از دویدن ، بخیه کفشش شکافت!
با امید آنکه یابد بیشتر
روزی اش در سفره شد خون جگر
حرص بهتر یافتن ، دادش فریب
جام شهد افکند و شد زهرش نصیب

رزقِ مقسوم تو از بخشش بُود
پس نپنداری که از کوشش بُود
این هم آخرِ خود بُود پندار خام
اینکه نانت افتد از سوراخ بام
گر چه سهم نان تو تعیین شدست
بی‌مشقت ، نان نمی‌آید به دست
آنچه « روزی » ، قسمتت بنهاده‌اند
بهر کسبش ، دست و پایت داده‌اند

سهم رزقت گر چه باشد بیش و کم
منشی تقدیر آن را زد رقم
گر بنالی یا گریبان بردری
خود نیابی سرنوشت بهتری
چونکه نتوان کرد تغییر قضا
رُو و شاکر باش ، گفتم بارها
گر چه رزقی ، تلخ یا شورت دهد
می‌پذیرش ورنه با زورت دهد
چانه‌ای از بهر بیش و کم مزن
مستمع چون نیست ، بیخود دم مزن (۱۳)
چیز کم ، از هیچ ، جانا بهتر است
سرکه مُفت از عسل شیرین‌تر است (۱۴)

« سالکی جان! » مصرعی را ساختی
دقتی کن ، قافیه را باختی! (۱۵)
« تر » به هر مصرع چرا آورده‌ای؟
آبروی هر چه شاعر بُرده‌ای!
زورق این قافیه ، در گل نشست
شد غلط ، اما چه خوش در دل نشست

۱ - چشم: توقع - چشمداشت

حافظ می‌گوید:

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند

چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

۲ - وعده فردا: مجازا به معنای فردای قیامت

۳ - چک بی محل: به چکی گفته می‌شود که در حساب بانکی صادرکننده آن چک ، برابر مبلغی که روی ورقه چک نوشته شده است پول نباشد.

۴ - یک کاسه کردن: یکی کردن

۵ - اشاره به مبحث دیگری در همین مثنوی:

.....
روز و شب با چشم گریان خواستی

جمله نعمت‌ها که در دنیاستی

با تَضَرُّع یا دُعا یا شیونی

چانه بر مقدار رزقت می‌زنی

از چه چسبیدی به دامان دُعا

- تا که حاجاتت شود یکسر روا
گر دُعا باطل کند حُکم قَدَر
این من و سجاده ، این هم چشم تر
نعمت او از روی حکمت می‌دهد
نه به اصرار و سماجت می‌دهد
او چو خود واقف به احوالات ماست
آنچه خود داند ، به او گفتن خطاست
- ۶ - قافیه تنگ شدن: کنایه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد - در تنگنا قرار گرفتن.
- دوجهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هرکس بتپد قافیه تنگ است اینجا (بیدل)
۶ - کمیت: اسبی است که رنگ آن بین سیاهی و سرخ باشد.
- « کمیت لنگ شدن » کنایه از درماندن و از عهده برنیامدن و در کاری تسلط نداشتن است. (فرهنگ فارسی معین)
- ۷ - تشبیه: پراکندگی - پریشانی
۸ - ... لیس للانسان الا ما سعی - (... برای انسان هیچ چیز نیست مگر آنچه کوشیده است) « سوره نجم »
۹ - ضمان: ضمانت - ضامن
۱۰ - دیوان قضا: محلی که سرنوشت انسانها در آنجا تعیین می‌گردد.
- تعبیری برای محکمه الهی.
۱۱ - سزا: لایق - سزاوار
۱۲ - صانع: آفریننده - نامی از نام‌های خدا
۱۳ - مستمع: شنونده - گوش شنوا
۱۴ - « تر » علامت صفت تفضیلی است که در هر دو مصرع به عنوان قافیه آورده شده است که خلاف قواعد ادبی است.
۱۵ - قافیه را باختن: کنایه از اشتباه کردن است.



نکته‌ای گویم ز جبر و اختیار
یک سخن ، لیکن به تعبیری هزار
نیست صاحب حکمتی در این جهان
کاین معما را کند شرح و بیان
شد یکی ، محکوم جبر روزگار
دیگری ، تسلیم نقش اختیار
این کند با عقل خود آن را گزین
و آن حدیث آرد به استدلال این
این ، قدم ، با اختیاری می‌زند (۱)
و آن ، گنه ، بی‌اختیاری می‌کند (۲)

آنکه شد قائل به استیلائی جبر
بس گشایش خواهد از مفتاح صبر (۳)
آنچه آید بر سرش از خیر و شر
یا قضا پندارد آن را یا قدر
چون شود عاجز به تغییر امور
حکم جبرش خواند و باشد صبور
خود گمان دارد که بختش خفته است
در بلاها ، حکمتی بنهفته است
در کشاکش نیست با تقدیر و بخت
بگذرد آسان ازین دنیای سخت
دست استمداد او بر آسمان
در حوادث ، خواهد از دنیا ، امان
او خطاکاری عقل خویش را
می‌نهد بر گردن بخت و قضا
شد مُسجل بهر او ، روز اجل
شد مُقرّر ، رزقش از صبح ازل
ناخدای کشتی عمرش ، قضاست
آخرین مُنجی ز غرقابش ، دعاست
گر وفور از دهر ببند یا قصور (۴)
در همه احوال ، راضی و شکور
سرنوشتش ، نقش بسته بر جبین
خود مطیع امر محتومش ببین (۵)

دیگری ، مختار اعمال خود است
در پی تغییر هر نیک و بد است
پیش او ، نقلی ندارد سرنوشت
بدرود هرکس ، همان تخمی که کشت
در بلاهایی که می‌آید به پیش
چشم امیدش بود بر فعل خویش...

گر چه مبسوطست بحث اختیار
می‌کنم بر نکته‌هایی اختصار
ابتدا بی‌تی شنو از «مولوی»
در قبول اختیار ، از مثنوی:
«اینکه گویی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای صنم»
حال ، بشنو این دلایل هم ز من
گر چه خود قائل نی‌ام بر این سخن!:
گر که اعمالت به فرمان تو نیست
پس غم روز عقابت بهر چیست؟ (۶)
گر نه‌ای مختار بر کردار خویش
سر چرا اندازی از خجالت به پیش؟
گر به رفتارت نداری ، اختیار
از چه از اعمال خویشی شرمسار؟
گر معین هست روز موت تو
از خطر ، مندیش ، می‌تاز و برو!
عاقبت اندیشی‌ات بیهوده است
گر که تدبیری کنی ، نابوده است
رزق ، چون مقسوم شد ، کمتر بکوش (۷)
بهر کسب مال ، کم زن حرص و جوش
قسمتت این بود ، پس غمگین مشو
بعد ازین افزون نگردد سهم تو
آنچه آید در رهن از نیک و بد
تو که‌ای بر آن گذاری دست رد؟
هر که در افعال خود ، مجبور هست
پس به حکم جبر ، او محجور هست!
نیست بر انسان محجوری ، حَرَج (۸)
کز سفاهت او فتد در راه کج (۹)

گر بود با جبر ، طبیعت سازگار
بشنو ابیاتی به ردّ اختیار
اینکه گویی ، این کنم یا آن کنم
این «کنم» ها حکم جبر است ای صنم
او کند تکلیف ، بر تو راهکار (۱۰)
پس چه پنداری که داری اختیار؟
او دهد فرمان و تو فرمانبری
تو که هستی تا کنی خیره‌سری؟
ثروت‌اندوزیت ، از سعی تو نیست
از تو ساعی‌تر در این دنیا بسیست
راحت گیتی ، نه از تدبیر توست
آنچه پیشت آید از تقدیر توست
هی مگو این کردم و آن می‌کنم
کار دنیایی به سامان می‌کنم
بر توانایی خود غرّه مشو
نیست تصمیمی به میل و رأی تو

ای بسا اقدام کردی و نشد
 کوشش و ابرام کردی و نشد
 سکه‌ها را در خیالت ، کم شمار
 بین چگونه می‌شمارد ، روزگار
 کفش خود را در نیآور با شتاب
 کن تأمل ، تا رسیدن پای آب
 جبر باشد جمله افعال بشر
 کفر و دین و زهد و فسق و خیر و شر
 چون ضلالت یا هدایت دست اوست (۱۱)
 پس در این مورد چه جای گفت و گوست
 آدمی ، کی اختیاری داشتست؟
 اینکه خود را بی‌شبان پنداشتست (۱۲)
 خواست دنیا را کند بر کام خویش
 اسب گردون را نماید رام خویش
 بر مُراد خود اگر نائل نگشت
 باز ، بر نقش قدر قائل نگشت؟
 این نداند ، کز چه کوشید و نشد
 بهر دنیا از چه جوشید و نشد؟
 بس مهیا کرد اسباب طرب
 در عزا بنشست آخر ، ای عجب!
 هم‌جهت ، تدبیر با تقدیر نیست
 ورنه در سعی بشر تقصیر نیست (۱۳)
 ای بسا جاهل که در آسودگیست
 فاضلی از غصه در فرسودگیست
 آرم از « سعدی » یکی مضمون ناب
 تا بگیرد این سخن حُسن‌المآب (۱۴)
 عاقل از اندیشه روزی به رنج
 ابلهی اندر خرابه یافت گنج (۱۵)

چند بی‌تی هم شنو آرای من
 گر چه چو بینش بخوانی پای من (۱۶)
 آنچه گفتم شرح جبر و اختیار
 بر یقینش نیست چندان اعتبار
 اختیار و جبر را مطلق مبین
 هم به آن باور بیاور هم به این
 چونکه این جُستار از اصل و اساس
 بر گمان است و خیال است و قیاس
 بیش از این تصدیع باشد این کلام (۱۷)
 چون معمایبست نقش هر کدام

۱ - در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
 این تردد کی بود بی‌اختیار (مثنوی مولانا)
 - تردد به دو معنای رفت و آمد و شبهه به کار رفته است.
 ۲ - گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
 تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

- ۳ - الصبر مفتاح الفرج: صبوری ، کلید گشایش هاست.
- ۴ - وفور: بسیاری - فراوانی
- ۴ - قصور: کوتاهی کردن
- ۵ - محتوم: ثابت و حتمی - امر محتوم: تعبیریست برای سرنوشت مُقَدَّر
- ۶ - عقاب: مؤاخذه کردن کسی را بر گناه.
- روز عقاب: روز قیامت
- ۷ - مقسوم: قسمت شده - بخشیده
- ۸ - محجور: باز داشته شده و منع کرده شده - شخص بالغی که توانایی ذهنی کافی برای تصمیم‌گیری در اعمال و سرنوشت خود را ندارد و باید تحت سرپرستی شخص دیگری قرار بگیرد. افراد صغیر ، اشخاص غیررشید و مجانین از این جمله‌اند.
- ۸ - لیس علی المجنون حرج: بر انسان مجنون ، گناهی نیست.
- ۹ - سفاهت: بی‌عقلی - نادانی
- ۱۰ - تکلیف: کاری دشوار به عهده کسی گذاشتن.
- ۱۱ - ضلالت: گمراهی
- هدایت: نجات از گمراهی (لغتنامه دهخدا)
- ۱۱ - فمن یرد الله أن یهدیه ... و من یرد أن یضله یجعل - (هدایت و گمراهی انسان تحت اراده خداوند است) «سوره انعام»
- ۱۲ - خداوند شبان من است . مزامیر - مزمو ۲۳
- ۱۳ - تقصیر: سستی و کوتاهی کردن در کاری.
- ۱۴ - حُسن المآب: پایان و عاقبت خوش
- ۱۵ - کیمیاگر به غصّه مرده و رنج
- ابله اندر خرابه یافته گنج (گلستان سعدی)
- ۱۶ - پای استدالیان چوبین بُود
- پای چوبین ، سخت بی‌تمکین بُود (مولانا)
- ۱۷ - تصدیع: در دسر دادن



گر نداری در دهان ، دندان تیز
یا که پای چابکی بهر گریز
با سگان ، لطف و مدارا پیشه کن
وز گزیدن هایشان اندیشه کن (۱)

یک دو « گرگانه » ز من پندی شنو!
پندهای بی همانندی شنو:

گر به مهمانی گرگی می روی
سگ ببر همراه تا ایمن شوی

گر زمانه داده بر گرگی ، زمام
ناگزیری تا به او گویی سلام

گرگ را آموز ، درس دوختن
کو دریدن داند و جان سوختن

گر بریزد گرگ را دندان ، چه سود
ذات مذمومش همان باشد که بود (۲)

- ۱ - اندیشه کردن: بیمناک بودن - نگران بودن
- ۱ - گزیدن: گاز گرفتن - دندان گرفتن
- سگی پای صحرا نشینی گزید (بوستان سعدی)
- ۲ - مذموم: زشت - ناپسند



گاه اگر لطفی ببینی از فلک
بذل لطفش نیست بی دوز و کلک
پروراند گوسفندی را شبان
تا طعامی خوشمزه ، سازد از آن
زین میانه ، گوسفند بی خرد
بر شبان ، بر چشم دایه بنگرد!
شیر اگر بنمایدت دندان خویش
می‌گریز از او ز بیم جان خویش
خود نپنداری به تو خندیده است
او برایت خواب‌هایی دیده است (۱)
بال پروازت از آن بخشد جهان
تا به خاکت افکند از آسمان
پس به ناز و عشوه‌اش خوشدل مباش
آن عطایش را ببخشا بر لقاش!

شکر نعمت می‌کنی آهسته کن
زیر لب ، با ظاهری دلخسته کن
تا مبادا بشنود گوش فلک
چون ازین شکرانه‌ات افتد به شک (۲)
گر ببیند خنده‌ای را بر لبی
یا که دلخوش ، « سالکی » را یک شبی
صبح فردا خون نهد اندر دلش
یا کند در دم بلایی نازلش
کاسه‌ای شربت چو ببیند دست کس
می‌فرستد بر سرش فوجی مگس
کیسه‌ای گندم تو را بخشد اگر
می‌دهد بر لشگر موران خبر
گر ببیند « نشئه‌چرتی » از شبان
می‌کند بر گله‌اش گرگی روان
چرخ گردون ، کی ببخشد نعمتی
تا نیندازد به جانت زحمتی؟

- ۱ - برای کسی خواب دیدن: مجازاً به معنای فکری را در سر برای او پختن (لغتنامه دهخدا)
- ۲ - شکرانه: شکرگزاری - حق‌شناسی و ادای شکر نعمت



چون تملق ، هیچ کالا در جهان
من ندیدم مشتری ، جوشد بر آن (۱)
عارف و عامی و سلطان و گدا
طالب مدحند و تحسین و ثنا
هر که هر چه بشنود در وصف خویش
حدّ خود داند از آن توصیف ، بیش
ظالمی را گر بنامی دادگر
گوید از من هست عادلتر مگر؟
احمقی را خوان ارسطوی زمان
تاز تعریف نماید امتنان
بر خری گو یال داری همچو شیر
نعل زر خواهد و پالان حریر
گر لئیمی را بخوانی رادمند
خود نگوید می‌کنندم ریشخند
می‌کند از بهر خود ، اسفند دود
تا نبیند چشم زخمی از حسود

گر به تاثیر تملق منکرید
این خدایان زمین را بنگرید
جمله این‌ها را تملق ساختست
شر به جان آدمی انداختست

فاسقی شد با زد و بندی امیر (۲)
دوره‌اش کردند افرادی حقیر
روز و شب گفتند تو ظل‌اللهی (۳)
بر همه اسرار پنهان آگهی
نخبه این عالم هستی تویی
آنکه اندر عرش بنشستی تویی
گردش چرخ‌فلک با اذن توست (۴)
ورنه ساکن می‌شد از روز نخست
باغ پر خار جهان را گل تویی
دیگران گیجند ، عقل کل تویی
آنقدر بشنید از این ترهات
تا که گوشش پر شد از لاطائلات (۵)
خویش را پنداشت مافوق بشر
آتش خودبینی‌اش شد شعله‌ور
وز شرار کبر ، عقلش دود شد
رفته رفته ، رفت تا نمرود شد (۶)

« چاپلوسی » را تو دست کم مگیر
ای بسا پرورده شاهانی کبیر!

قرن ها حُکام را خودکامه کرد
 ابلهانی خنگ را علامه کرد
 ای بسا تاریخ را تغییر داد
 سنگ‌ها را بست و سگ‌ها را گشاد (۷)
 عیب‌های مفسدان تقدیس کرد (۸)
 هرزه‌ها را یکشبه قدیس کرد
 بی‌حیایی را به خوشنامی ستود
 معنی الفاظ ، دیگرگون نمود
 با تملق ، عابدی معبود شد
 ملتی در این میان نابود شد
 پادشاهان جنگ‌ها افروختند
 بی‌گناهان را در آتش سوختند
 چاپلوسان قصه‌ها پرداختند
 بس عناوین بهر آنان ساختند
 غاصبی شد فاتح و کشورگشا (۹)
 جابری شد عامل قهر خدا
 نام غارت شد غزا و حکم دین (۱۰)
 نام دجالی ، امیرالمؤمنین
 کشوری از ثروتش غربال شد
 اسم مال مُفت ، بیت‌المال شد
 چون به یغما رفت اموال یتیم
 چاپلوسی خواند نام آن غنیم (۱۱)

مخزنی از عیب و ننگست آدمی
 کز فساد او ، تبه شد عالمی
 هیچ موجودی چنین معیوب نیست
 موجد هر فتنه و آشوب نیست (۱۲)
 پُر بُودِ پرونده‌اش از کار زشت
 لیک خواهد از خدا باغ بهشت
 هر چه گویم از شرارت‌های او
 باز هم باشم خجل زین زشتخو (۱۳)

۱ - هر که شیرینی فرود شد ، مشتری بر وی بجوشد
 یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد (سعدی)
 ۱ - تعبیر « زد و بند » را به دو معنا بخوانید:

- زدن و بستن

- توطئه کردن

۱ - فاسق: تبهکار

۲ - ظل‌الله: سایه خدا ، لقبی که به شاهان داده می‌شد.

۳ - اذن: اجازه

۴ - تُر هات ، لاطائلات: سخنان بیهوده و یاوه

۵ - نمرود بنا به روایت تورات ، از شخصیت‌های عهد عتیق و از شاهان بابل بود و ادعای خدایی کرد. سومریان در مقابل او به سجده می‌افتادند.

۶ - یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت. فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه به سرما همی‌رفت، سگان در قفای وی افتادند ، خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند ، در زمین یخ گرفته بود عاجز شد ،

گفت این چه حرامزاده مردمانند ، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته... (گلستان سعدی)

۷ - تقدیس: تطهیر - به پاکی ستودن

۸ - غاصب: کسی که مال دیگری را بر خلاف میل و رضای او تصرف کند.

۹ - غزا: به جنگ های مذهبی اطلاق می شود - جنگ کردن با کافران در راه خدا

۱۰ - غنیم: غنیمت - آنچه در جنگ به قهر و غلبه از دشمن بگیرند.

۱۱ - موجد: به وجودآورنده - ایجادکننده

۱۲ - هرچه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل باشم از آن (مولوی)



مردی اسب خویش را گم کرده بود
شک به اسبِ شخصِ دیگر بُرده بود
ادعا می‌کرد کآن اسب من است
دعوی‌اش هم استوار و مُتقن است (۱)
آن یکی گفتش: دلیلی گو دُرست
بعد از آن ، شو مُدعی کاین اسب توست
مرد گفتا گر به دقت بشنوید
آنقدر گویم که تا قانع شوید!
می‌شمارم بر شما چندین دلیل
جملگی هم مستند ، از این قبیل:
اسب من هم ، مثل این قبراق بود
در میان همگانش طاق بود (۲)
مرکبی رهوار بود و خوش‌لگام (۳)
خوش‌خوراک و خوش‌ادا و خوش‌خرام
یال او مشکى و دُم او دراز
بین اسبان دگر گردن‌فراز (۴)
ادعاهایم نه بر حدس و ظن است
این نشانی‌ها که دادم روشن است!
باز اگر خواهید برهانی دگر؟
همچنان دارم دلایلِ خوبتر:
گر چه شب‌ها خواب کافی می‌کند
گه میان روز ، چرتی می‌زند
عادتاً هم ، در همه ایام ماه
اشتهای وافری دارد به گاه!...

مرد را گفتند از جنسش بگو
تا که آب رفته را آری به جو
این دلایل پیش ما بی‌پایه است
گریه کودک به گوش دایه است

پس پلاسی روی اسب انداختند
عورتش ، از چشم ، پنهان ساختند (۵)
چون که آوردندش از آغل برون
بهر بر پا کردن این آزمون
مُدعی گفتا که اسبم نر بُود
مرکبی توفنده چون صرصر بُود (۶)
در دویدن ، رخس رستم ، هیچ نیست
در جهیدن ، نمره‌اش از بیست ، بیست!
در جسارت ، کن قیاسش با پلنگ
در رشادت؟ صبر کن تا وقت جنگ!

اسب را برداشتند از رُخ نقاب
پیش چشم خاص و عام و شیخ و شاب (۷)
چون عیان شد آنکه حیوان ماده است
مرد گفتا: شبهه‌ای رُخ داده است...
شکر حق و زِ کوری چشم حسود
اسب من هم آنقدرها نر نبود!

- ۱ - مُتَقَن: استوار - محکم
- ۲ - همگنان: همجنسان و کسانی که با همدیگر رتبه و درجه برابر دارند.
- ۲ - طاق: بی مانند - یگانه - بی نظیر
- ۳ - خوش‌لگام: مقابل بدلگام - رام - غیر سرکش.
- ۴ - گردن فراز: سر بلند - ممتاز
- ۵ - عورت: اندام تناسلی
- ۶ - صرصر: باد تند. در فارسی اسب تندرو را به آن تشبیه کنند.
- ۷ - شیخ و شاب: پیر و جوان



آدمی ، گر گرد سازد بار و برگ (۱)
از صباح کودکی تا شام مرگ (۲)
باز نالد اینکه خاسر بوده است (۳)
در بطالت جان خود فرسوده است
در ازل چون خاک آدم بیختند (۴)
حرص را با خاک او آمیختند
ثروت و دارایی اش بسته به جان
گر جهان بلعد نگردد سیر از آن
مال ورزی ، روح را فاسد کند
رونق عقل تو را کاسد کند (۵)
رهزن عمرست و بر جان و مال
آنچه را نامیده ای تحصیل مال
از جوانی هر چه فرصت داشتی
بهر کسب سیم و زر بگذاشتی
گرد کردی مال بی حد با ولع
باز هم داری به هر نقدی طمع؟
آرمانت جمع کردن بود و بس
نه خودت خوردی نه بخشیدی به کس
با وجود مال و اموال کثیر
در تمام عمر خود بودی فقیر
آنچه را با حرص و آز انباشتی
جمله را بر وارثان بگذاشتی
گه ببخش از مال خود ، سهمی به خویش
چون نمی خواهی کنی رحمی به خویش؟
نیست عمرت را مجال دیگری
پس ازین اندوخته کی می خوری؟
تا که دندان در دهان داری بخور
ز آنچه بر ورّاث بگذاری بخور
بهر ثروت ، رنج بردی روز و شب
جان خود انداختی در تاب و تب
لا اقل قدری به نام دستمزد
بهر خود ، از جیب ورّاثت بدزد

کی بگیرد عبرت این نوع بشر؟
آدمی ، آدم نخواهد شد دگر
آنکه دارد ، لیک خواهد بیشتر
چشم او را پُر کنید از خاک زر
با نصیحت ، دل به اصلاحش مبند
این جهان پُر باشد از اندرز و پند
بر دل تیره ، چه تابی نور را؟
از چراغ آخر چه سودی کور را

مس اگر صد بار در آتش رود
خود محال است آنکه باری زر شود (۶)
با تعلّم ، خَر نگیرد خوی اسب
مردمی ، از فطرت آید نی ز کسب (۷)
مُلک عالم ، آدمی را نیست تنگ
تنگ چشمی باعث آشوب و جنگ

- ۱ - بار و برگ: ساز و نوا - اسباب - مال
- ۱ - گرد ساختن - گرد کردن: جمع آوری
- ۲ - صباح: بامداد - سپیده دم
- ۳ - خاسر: زیان دیده
- ۴ - بیختن: الک کردن - غربال کردن
- ۵ - رونق: نیکویی - گرمی بازار . در این مصرع به معنای نیکویی و ارزش آمده است.
- ۵ - کاسد: کساد و بی قدر و بها . در اینجا به معنای ارج و قدر آمده است.
- ۶ - کیمیاگران مدعی بودند که می تواند فلزاتی مانند مس را به طلا تبدیل کنند.
- ۷ - مردمی: انسانیت - انسان بودن
- هر آنکو گذشت از ره مردمی
- ز دیوان شمر مشمرش آدمی (فردوسی)



آن فقیر گزسنة ، وقت نماز
با خدا کردی چنین راز و نیاز:
گو برای چیست این خیل رسول؟ (۱)
کز نصیحت‌هایشان گشتم ملول
من ز تو کی خواستم پیغمبری؟
و عده حوری و حوض کوثری
آدمی ، کی داشت کمبود نبی؟
کی تقاضا کرد دین و مذهبی؟
آنچه را در جستش بود آدمی
لقمه‌ای نان بود و جان بی غمی

ای خدا ، جای پیمبر ، نان فرست
آنچه کم داریم ، ما را آن فرست
جای ارسال کتاب از آسمان
بذل کن باران برای گشتمان
گوشمان پُر گشته از اندرز و پند
پُر کن آغل‌های ما از گوسفند
گر بخواهی آدمی آدم شود
ز حمت پیغمبرانت کم شود
رزق او را اندکی کن چربتر (۲)
تا نباشد لنگ قوتی مختصر
تا گزسنة باشد این گرگ دو پا!
کی بتابد بر دلش نور هُدی؟ (۳)
اندرونش تا بود خالی ز نان
معرفت کی راه می یابد در آن؟ (۴)
تا بود درمانده در کسب معاش
در پی تنزیه و اصلاحش مباش (۵)
با حدیث و قصه ، تعلیمش مده
از عذاب آخرت ، بیمش مده
او نمی‌ترسد ز تهدید جحیم (۶)
او نمی‌پوید ، صراط مستقیم (۷)
این قَدَر آیه بر او نازل مکن
می‌دهش روزی و خون در دل مکن

- ۱ - خیل: گروه - دار و دسته
- ۲ - چرب کردن: بر مقدار مقرر افزودن
- ۳ - نور هُدی: نور هدایت
- ۴ - اندرون از طعام خالی دار
- تا در او نور معرفت بینی (سعدی)
- ۵ - تنزیه: کسی را از عیب و آلودگی دور کردن
- ۶ - جحیم: جهنم



آدمی ، چون سیر شد ، عصیان کند
بندگی در محضر شیطان کند
تا شود از حرص ، شلوارش دو تا
از خدا کمتر ندارد ، کبریا (۱)
تا کلاه او زراندودی شود
چشم آن دارد که معبودی شود
چون اجاق مطبخش ، دودی کند (۲)
از تکبر ، فعل نمرودی کند (۳)
چون ببیند خویش را رنگین شده
ظن برد « طاووس علیین شده » (۴)
بانگ آرد: هان مخوانیدم بشر!
من ملک باشم ولی بی بال و پر!
می رسد بر خلق ، فیض رحمت
گر نیام خالق ، دلیل خلقتم!
شد وجودم ، علت خلق جهان
نعمت و رحمت ، برای مردمان
من به شوکت ، کمتر از خالق نیام
کس نداند ، خود فقط دانم ، کیام
من که هستم؟ نایب پروردگار
بلکه هم ، قائم مقام کردگار
گر که گاهی سجده شکرم کنید
شاخه‌ای گل بر سر خود می‌زنید

ادعاهایش ندارد انتها
چون نخوانده « یفعل الله مایشاء » (۵)
آنکه گوید من دلیل خلقتم
یا همه معلول‌ها را علت
یا نداند عرض و طول این جهان
یا نکردی یک نظر بر آسمان
آن مگس پنداشت کان حلوا فروش
دیگ حلوا بهر او آرد به جوش (۶)
علت خلقت ، من و تو نیستیم
منصفی؟ بنگر من و تو چیستیم؟
پاره‌ای از گوشت و یک کاسه خون
هر دو هم در بند امیال درون
یا غباری از بیابان وجود
قطره‌ای جاری درین دریای رود
قرن‌ها پیش از تو ، دنیا زاده شد
جمله اسباب جهان آماده شد
گر تو کم باشی ز ترکیب جهان
پرّ گاهی کم ازین خرمن بدان

تو که با یک کفّ آبی غرقه‌ای
در چنین گرداب مغرور چه‌ای؟
از تکبر ، چون نهی پا بر زمین
از فلک ، بسیار بینی قهر و کین

گو چه باید کرد با این آدمی؟
کز فساد او تبّه شد عالمی
راه حلش جو ز قرآن کریم
اقرأ: بسم الله رحمن رحيم
خوان « علیهم ربک سوط عذاب » (۷)
تا نگردد بیش ازین ، عالم خراب

۱ - کبریا: غرور - تکبر
۲ - دود از مطبخ یا اجاق کسی بلند شدن ، به معنای توانگر و مالدار بودن اوست.
- به معنای دیگر ، در آشپزخانه‌اش غذایی پخته می‌شود.
- خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام
هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد (وحشی)
در محلی که بر نمی‌آمد
هفته هفته ز مطبخ او دود (محتشم کاشانی)
۳ - نمرود بنا به روایت تورات ، از شخصیت‌های عهد عتیق و از شاهان بابل بود و ادعای خدایی کرد. سومریان در مقابل او
به سجده می‌افتادند .

۴ - بخشی از این مصرع از مولانا است در حکایت:

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد ، پوستین رنگین شده
کاین منم طاووس علیین شده!

۵ - یفعل الله مایشاء: هر چه را خداوند بخواهد ، به انجام می‌رساند.

۶ - تعبیر از عطارست:

مگس پنداشت کان قصاب دمساز
برای او در دکان کند باز

۷ - فصب علیهم ربک سوط عذاب (سرانجام پروردگارت ، تازیانه عذاب را بر سر آنان کشید) «سوره فجر آیه ۱۲»



از ریا و کذب و نیرنگ و حسد
آدمی در نفرت است و می‌رَمَد
گاه ، خود را روبروی خود نشان
عیب‌های خود ، به خود می‌ده نشان
آنچه پنهان کرده‌ای از خویشان
عرضه‌اش کن بر بساط جان و تن
منصفانه ، خویش را کن داوری
از چه باید ارزیابت دیگری؟
کین و کبر و حرص را در خود ببین
زین خصایل ، هیچ می‌گردد حزین؟
لیکن اینها را به خوی دیگران
گر ببینی ، بر تو می‌آید گران *
نفسِ خود را گاه استیضاح کن
گر در او عیبی بُود اصلاح کن
دیده خود را مپوشان از خطاش
لااقل با خویشان رو راست باش

* موی بشکافی به عیب دیگران
چون به عیب خود رسی ، کوری از آن (مولوی)



تا به کی تولید انبوه ، ای عزیز
بس نباشد خلقِ این موجود هیز (۱)
آفریدی مردمانی گرسنه
محبس دنیایشان بی روزنه
رزق بعضی‌شان چنان اندک بُود
که به مؤمن بودنشان شک بُود (۲)
گر که مشتاقند بر باغ جنان
چونکه آنجا هست نان رایگان

یا که کمتر ، آدمی تکثیر کن (۳)
یا که مخلوقات خود را سیر کن
یا به او ده ، آنچه دادی و عده‌اش
یا که کوچک ساز حجم معده‌اش
کارگاه آفرینش را بگو
جای تولید شبانروزی او
ابتدا فکر معاشش را کنند
و آنکه او را راهی دنیا کنند

خلق کردی آدمی حسرت به دل
در چراگاه جنان کردیش ول (۴)
تا کمی از آب و گل آمد برون (۵)
کردی‌اش از بام جنّت سرنگون
پس نشانی جهان دادی به او
و عده هم کردی « کلوا و اشربوا » (۶)
آمد اینجا نان مفت آرد به دست
بار دیگر تا کمر در گل نشست
سفره رنگین دنیا دید و گفت
باید اینجا مُفت خورد و تَخْت خُفت (۷)
خود گمان کردی که دنیا مطبخیست
همچو جنّت می‌توان بی‌رنج زیست
دست او شد از دهانش شرمگین
چشم خیشش قدردان آستین

گو ازین خلقت چه قصدی داشتی
در زمین ، بذر شرارت کاشتی
رحم کن بر باقی جُنبنندگان
رفع کن این بلیه از آیندگان (۸)
جای انسان ستمکار شریر
بیشتر تولید کن کفتار و شیر
این وحوش از آدمی اهلی‌ترند
این خلاق ، همنوع خود می‌درند

حیف از آن گل ، صرف این موجود شد
کز فساده عالمی نابود شد
بُاف او را با پلیدی بسته‌اند
کُل موجودات از او خسته‌اند
یک سخن بشنو ازین عبد حقیر
حرف حق بندهات را می‌پذیر
چون گنه در انحصار آدمیست
چون جز او اسباب شرّ و فتنه نیست
تا شود عالم ، مُنزه از فساد
تا که بازار ریا گردد کساد
خلقتش را مدتی تعطیل کن
یک سفارش هم به عزرائیل کن!

۱- هیز: بی شرم - بدکار

۲ - شکم گرسنه ایمان ندارد.

- رسول خدا(ص): «كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا (فقر نزدیک است که به کفر منتهی شود)

- امام علی(ع): «إِنَّ الْفَقْرَ مَنْقَصَةٌ لِلدِّينِ ...» (فقر و نداری باعث کاستی در دین... است)

۳ - آدمی: منسوب به حضرت آدم - انسان - بشر

- در قدیم ، لغات «آدمی - آدمیزاد - بنی آدم» به معنای انسان به کار گرفته می‌شد و کلمه «آدم» به شکل اخص ، به اولین انسان (حضرت آدم) اطلاق می‌گردید . در تداول امروز ، لغت «آدم» را به معنای انسان به کار می‌برند اما صحیح آنست که از لغت «آدمی» به این منظور استفاده شود.

- بنی آدم اعضای یک پیکرند (سعدی)

- آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست (حافظ)

- دیو سوی آدمی شد بهر شر (مولوی)

- این شخص نه آدمی ، فرشته است (نظامی)

۴ - ول: رها - سرخود - آزاد

۵ - از آب و گل در آمدن: مراحل اولیه شکل‌پذیری را پشت سر گذاشتن

۶ - کُلُوا و اشْرَبُوا و لا تُسْرِفُوا (بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید) «سوره اعراف آیه ۳۱»

۷ - تخت: عمیق و لذت بخش

۸ - بلیه: مصیبت - پیشامد بد

۸ - آیندگان: آنان که پس از این بدین جهان آیند. مقابل گذشتگان



کودکی ، گم کرد راه خانه‌اش
گشت پُرسان تا رسد کاشانه‌اش
آمد او را پیش ، مردی زشت‌رو
گفت: همراه تو کردم کو به کو
تا بجویم منزل و مأوای تو
تا بیابم مهربان بابای تو
از چه می‌ترسی ، که اینک با منی
تا که من نزد تو باشم ، ایمنی
طفل ، گریان و هراسان زین بلا
مرد ، می‌دادش به دلگرمی ، رجا (۱)
گفت کودک: خود نمی‌دانی مگر
کز تو می‌ترسم نه از چیزی دگر
گم شدن بهتر که خوف دیدنت
پَر بریزد ، ببند آر اهریمنت!

۱ - رجاء ، رجا: امیدواری



احمقی ، خوابیده می نوشید آب
عاقلی گفتش: که ای خانه خراب!
خود ندانی هر که آب اینگونه خورد
پای بست عقل او را آب بُرد؟ (۱)
گویمت پندی و مشنو سرسری
خیز و بنشین ، گر که آبی می خوری
گر کنون اندرز من را نشنوی
رفته رفته گول و کودن می شوی
قوّت عقل تو کم کم کم شود
صافی اندیشه هایت خم شود
عاقبت ، روزی تو را هوش و حواس
می شود مختل ز بنیان و اساس
مرد ابله گفتی اش: این عقل چیست؟
این که گویی ، بلکه چیز بهتریست!
دارد ار قوّت ، بُود هم چون غسل
در ده ما پس نمی آید عمل
من به هر شکلی توانم خورد آب
ایستاده یا نشسته یا به خواب
اینکه چیزی نیست ، گه گاهی دَمَر
ابی از چشمه بنوشم همچو خر
مرد گفتش ، بگذر از این عقل و هوش
خوش بخواب ، آسوده آب خود بنوش!

کُن رها ، چاهی که آبش خشک شد
و آسمان را ، گر سحابش خشک شد (۲)
این جهان ، احمق چرا پرورده است؟
حیف از آن نانی که این خر خورده است!
سَر چو گوری ، مغز چون میّت در آن
مُرده بیش از زنده بینی در جهان
آن سَری کاندردرونش عقل نیست
سر مخوانش کان کدوی تنبلیست (۳)
با شتر ، اندر جوالی خفتنت (۴)
بهتر از پندی به ابله گفتنت
گر که می خواهی نیابی در دسر
از سر تفهیم نادان در گذر
نکته معقول با ابله مگو
ورنه بشنو حرف مفت و های و هو
در پی توجیه هر نادان مباش
چون شوی عاجز ز اَمّا و چراش
وصف آینه به نابینا مکن
سعی باطل ، کوشش بیجا مکن

بر نهنگ از پهنه دریا بگو
ماهیان حوض را از آب جو

۱ - پای بست: اساس - پی - بنیان

۲ - سحاب: ابر

۳ - کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز (سعدی)

کدوی تنبل ؛ گونه ای کدو که بزرگ و کروی است.

۴ - جوال: کیسه بزرگ ساخته شده از پارچه خشن و یا ضخیم



ابلهی را بچه در چاه اوفتاد
طبق عادت ، کودکش را پند داد:
جان بابا ، خود مرو جایی ، که من
تا روم از خانه برگیرم رَسَن!

عادت اندر طبع ، نوعی علّت است (۱)
بس که کردار بشر از عادت است
او ز عاداتی که بسته پای او
تا گلو شد در گل دنیا فرو
او ز عادات بدّش ، جنّت نَرَفَت
علّت از سر رفتش و عادت نَرَفَت

۱ - علت: دلیل - بیماری . در اینجا به معنای بیماری آمده است.



آزمندی ، خیکی اندر بحر دید
از فراز صخره‌ای سویش پرید (۱)
آب ، غُرّان و خروشان در شتاب
مرد ، چون بازیچه‌ای در دست آب
تا برون آید ز غرقاب هلاک
چشم او بر درگه یزدان پاک
چون نماندش هیچ امید حیات
خیک بودش آخرین راه نجات
با عذابی ، خیک را آورد پیش
شادمان شد از وفاق بخت خویش (۲)
از قضا ، آن خیک غرقه ، خرس بود
در گذاری ، آب او را در ربود
خرس هم از هول جان در اضطرار
از تکان آب ، مست و بیقرار
مرد را چون دید ، دامانش گرفت
دست و پایي زد گریبانش گرفت
غرقه ، بر گاهی تشبُّث می‌کند (۳)
چنگ بر هر خار و خاشه می‌زند (۴)
غرقه را برگی بُود ، بر روی آب
تشنه‌ای را در بیابان ، چون سراب

هر یکی در موج آن آب عمیق
یک زمان مُنجی شد و یک دم غریق
هر دو امید نجات دیگری
هر دو از هم ، خواستار یآوری

مردی از ساحل بگفتش کای فلان!
پگذر از آن خیک و خود را وارهان!
مال دنیا کن رها ، جان را بگیر
تا به کی در چنگ دنیایی اسیر؟
غرقه گفتش: ای به ساحل در فراغ
ای که آوردی به جا ، شرط بلاغ
چونکه دیدم خیک را بر روی آب
حرص مال انداخت ، جانم در عذاب
شادمان بودم که سهم رزق من
بر درم آمد به پای خویشتن
پس به قصد کسب روزی حلال
درفتادم از طمع ، در این وبال
این نه « روزی » ، کافت جان منست
فکر کردم قاتق نان منست (۵)
من غلط کردم ، نخواهم این متاع

از هم اینک می‌کنم با او وداع
گرچه می‌خواهم ز خیرش بگذرم
مانده‌ام ، جان چون ز دستش در برم
من رها کردم نخواهم رزق خویش
« روزی » ار اینست ، گو: رُو ، خیر پیش
لیکن این « روزی » مرا چسبیده است
بلکه در من روزی‌اش را دیده است!
گر خلاصی یابم از این اتفاق
مال دنیا را دهم یکجا ، طلاق

از سر سودی ، گر این سودا نمود (۶)
روزی‌اش در سفره دریا نبود

این جهان را مثل گردابی بدان
همچو آن خیک است کالای جهان
تا به دست آری حطام دنیوی
در دهان ازدهایی می‌روی
عمر بگذاری پی تحصیل مال
تا بدان نعمت شوی آسوده حال
لیک کم‌کم می‌کنی نقض غرض
حرص مال افتد به جانت چون مرض
کسب ثروت می‌شود مقصود تو
حاصل عمر و دلیل بود تو
گه بخوانی مال را مشکل گشا
در جوانی یار و در پیری عصا
گه بنامی باقیات‌الصالحات (۷)
قاضی‌الحاجات و اسباب حیات (۸)
عاقبت گردد بلای جان تو
چسبد او چون خرس بر دامان تو
گر بخواهی گردی از چنگش رها
او دگر از تو نمی‌گردد جدا
گیردت چون دایه در آغوش خویش
می‌برد با وعده تا گورت به پیش

عمر انسان از چه می‌یابد زوال؟
حُبْ نَفْس و حُبْ جَاه و حُبْ مَال

۱ - فراز: بلندی

- از فرازی: از جایی بلند

۲ - وفاق: همراهی

۳ - تشبث: چنگ زدن - درآویختن

- مثلی هست که: الغریق یتشبث بکل حشیش (غریق [برای نجات جان خود] به هر شاخه خشکیده‌ای چنگ می‌زند.

- حشیش: گیاه خشکیده

۴ - خاشه: خاشاک -

- در ظل همای رایتت شد

گنجشک هم آشیان باشه

در باغ بجای گل نشسته

در فصل بهار ، خار و خاشه (مجد همگر)

۵ - قاتق: ماست ، خورشتی که با نان خورده شود.

- گفتم قاتق نانم شود قاتل جانم شد (ضرب المثل)

۶ - سودا: تجارت - کسب مال

۷ - باقیات الصالحات: بازمانده های نیک از آدمی

۸ - قاضی الحاجات: برآورنده نیازها - نامی از نام های خدای تعالی



کرد سلطانی ز درویشی سؤال
کای ز پا افتاده شوریده حال
چیست اندر زندگانی مشکلت؟
آرزویی کن ، چه می خواهد دلت؟
گفت با سلطان: که ای نیکو نهاد
لطف حق پیوسته همراه تو باد
خود چه می خواهد دلم ای نیک‌نام؟
اینکه خود چیزی نخواهد ، والسلام



نعمتی دان ، مستی غم‌سوز را
آفتی خوان ، عقل مال‌اندوز را
می از آن بابت بنوشد آدمی
تا ز شر عقل ، آساید دمی (۱)
عقل ، فرمان می‌دهد بر حرص و آز
در مرامش ، رشک و خودخواهی مجاز
مصلحت‌جویی ، شعارِ حلم او
منفعت‌یابی ، قرارِ علم او
صولتش ، نافذ به نزد اهلِ قال (۲)
شکر ، کآن هم دم به دم رو به زوال
حکمتش ، تأویل و تفسیر و قیاس (۳)
بی‌دلیل و حُجّت و اصل و اساس
حُکم او بر عاشقان ، کان لم یکن (۴)
رأی او بر عارفان ، بی‌بیخ و بُن
بهر سود خویش و ضررِ دیگران
می‌کند هر گفته‌ای را ترجمان
« ظلم » ، گاهی با دلالت‌های عقل
عین « عدل » است و ندارد حرف و نقل! (۵)
« لا »ی امروزش ، شود فردا « نَعَم » (۶)
قبله‌گاهش ، گاه کعبه ، گاه صنم
از برای دانه‌ای گندم ، بداد
کشزار سبز جنت را به باد
گر به دست عقل بسپاری عنان
الامان از این جهالت ، الامان!
عقل ، خود گم‌گشته در این کوره راه
بارها افتاده از غفلت به چاه
عقلِ انسان از همان روز نخست (۷)
ناقص و معیوب بود و لُق و سست
هر کجا عقل است و جولانگاه او
انّ الانسانَ ليطغایی بگو (۸)
ای بسا نادانی ما بر امور
موجب عیش است و شادی و سرور
بس جهالت ، باعث آرامش است
غالباً هر شبهه‌ای از دانش است
جهل ، یعنی این دو روز زندگی
بی‌چرایی سرکنی در بندگی
اینکه در تردید و شک و چند و چون
دل مرنجانی به سر « کاف و نون » (۹)
این جهان ، یعنی سؤال اندر سؤال
پاسخش کی داند عقل در ضلال؟ (۱۰)
از چه می‌خواهی بدانی ، راز دهر؟

جهل ، تریاق است و دانایی چو زهر (۱۱)
 گر به سعی عقل ، بگشایی دَری
 بنگری درهای قفل دیگری!
 راه حیرت را چو پایانیش نیست
 آنچه پیمودی ، چو گامی بیش نیست
 خود مرو ، ترسم که سرگردان شوی
 یا که طولانی شود این مثنوی!
 خوانمت یک بیت از « ملای روم » (۱۲)
 یا که ایباتی ، اگر دارد لزوم
 « هر که او بیدارتر ، پر دردتر
 هر که او ، آگاهتر ، رخ زردتر »
 بیتی از « عطار » هم در ذمّ عقل (۱۳)
 با تو گویم تا نماند حرف و نقل
 « هر که را در عقل نقصان اوفتد
 کار او فی الجمله آسان اوفتد »

- ۱ - ز باده هیچت اگر نیست ، این نه بس که تو را
 دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد (حافظ)
- ۲ - صولت: هیبت - قدرت
- ۲ - اهل قال: علم قال نزد متصوفه - مباحثات علوم ظاهریست ، در مقابل اهل حال که سماع و رقص صوفیان است.
 - مولوی می‌فرماید:
 ما برون را ننگریم و قال را
 ما درون را بنگریم و حال را
- ۳ - تأویل: توجیه و تفسیر
- ۴ - کان لم یکن: بی اعتبار - لغو شده - بی اثر
- ۵ - نقل: بیان - خبر - حرف و نقل نماند ، مجازاً به معنای آنکه جای بحث و مناقشه ای نباشد.
- ۶ - « لا » و « نعم » به معنای « نه و آری » کلمات نفی و اثبات.
- ۷ - روز نخست: آغاز آفرینش انسان
- ۸ - اقرا باسم ربک الذی خلق کلا ان الانسان لیطغی (... چنین نیست ، بیگمان انسان سر به طغیان برآورد) - سوره
 علق
- ۹ - اشاره است به امر خداوند دایر به آفرینش عالم (کُن فیکون)
- ۱۰ - ضلال: گمراهی
- ۱۱ - تریاق: پادزهر
- ۱۲ - ملای روم: لقب جلال الدین محمد بلخی معروف به مولوی
- ۱۳ - ذم: نکوهش - بدگویی



من بارها به این مطلب دقت کرده‌ام که غالباً ، رضایت ما از دنیا ، به دلیل برآورده شدن خواسته‌هایمان نیست. رسم روزگار اینگونه است که اغلب موارد ، راه آسان‌تری برای خشنود کردن ما انتخاب می‌کند و آن اینکه ، نعمتی را از ما می‌گیرد و یا به قصد باز پس گرفتنش به آن چنگ می‌اندازد ، و بعد از آنکه به قدر کافی عذابمان داد، همان را مجدداً در اختیار ما می‌گذارد و موجب شادمانی ما می‌شود! یعنی نتیجه وقوع بلاهای این دنیا بیش از نعماتش باعث خوشنودی ماست.

توجه کنیم که عمده شادی‌های ما در طول عمر از چه وقایعی حاصل می‌شود:

از فلان بیماری ، شفا یافتیم - از فلان حادثه ، جان سالم به در بردیم - از فلان بلای آسمانی به سلامتی گریختیم... در واقع ، بعد از پشت سر گذاشتن این گونه موارد ، نعمتی را به دست نیاورده‌ایم بلکه نعمت بخشیده شده قبل‌ی را از دست نداده‌ایم و شادمانیم.

غالباً ، شادی انسان از بلاست
حال ، گویم علت آن از کجاست
این فلک ، با آدمی دارد غرض
از زمین و آسمان بارد مرض
غصه بیماری و رنج معاش
عجز ایام کهولت هم به جانش
بر هلاک ما فرستد ، هر زمان
از زمین ، آتش و سیل از آسمان
گر که یک نعمت ببخشاید تو را
صد مقابل ، بخشدت رنج و بلا
زان بلاها آن قدر سختی ببری
تا که بر دیروز خود حسرت خوری
آنچنان آشفته سازد حال تو
تا فراموش شود آمال تو
چون بلا بگذشت با خیر و خوشی
از شعف ، بر آسمان پر می‌کشی
شادی‌ات گر بسته بر نعمت بود
آن لب‌ت بر خنده گاهی وا شود
لیکن از رفع بلایا ، هر زمان
شادمانی شادمانی شادمان!
تا شود ، این گفته ، صدقش آشکار
علت هر خنده‌ات را یاد آر
چونکه روشن‌تر شود این حرف من
آرمت اکنون مثالی در سخن

عشرتی خواهی اگر از روزگار
یا اگر گویش حاجاتم بر آر
جای آنکه نعمتی افزایش
تا که چندی ، جان و دل آسایدت
ساق پایت را به ظلمی بشکند
یا که در راهی به چاهت افکند
چون که بعد از روزها رنج و عذاب

زان بَلا رَستی و دیدی فتح باب (۱)
می‌کنی شکرش که جان در بُرده‌ای
با گمان آن که نعمت خورده‌ای
می‌شوی شاکر ، ازین رفع بَلا
با خوشی ، پایان پذیرد ماجرا

یا رُباید نانی از انبان تو (۲)
تا بفرساید ز غصّه ، جان تو
بعد از آنکه مدتی کردی تلاش
تا که نان را باز گردانی به جاش
بَخَشدت نان به سرقت بُرده را
نام آن را هم نهد بَدل و عطا!
تو ازو ممنون و او منت‌گزار
می‌شوی خوشدل ز لطف روزگار

وقت دیگر ، گم شود ناگه خَرَت
خاک این عالم بریزد بر سرت
از کَفَت رَفْتست مال و مُکنتت
جمله اسباب معاش و حشمتت
کو به کو گردی و سرگردان شوی
هر که را بینی ازو پُرسان شوی
چون که خوردی مدّتی خون جگر
از خر گمگشته‌ات آید خبر
شادمانه سوی خر خواهی شتافت
با خیال آنکه بخت گنج یافت
خر ببینی تا به گردن در گلش
دزد بُرده نعل و افسار و جُلش
این قدر که آن خَرَت پیدا شدی
شادمان از رَأفت دنیا شدی! (۳)

- ۱ - فتح باب: به معنی باز شدن درب و کنایه از گشایش در کارهاست.
- ۲ - انبان: ظرف چرمی که درویشان نان و ذخیره غذایی خود را در آن نهند - توشه دان.
- ۳ - رَأفت: مهربانی - ترحم - شفقت



بر در انعام دنیا می‌روی؟ (۱)
کز عطایش صاحب ثروت شوی؟
نیست امیدی به مال و نعمتش
زحمتش نقدست و نسیه، رحمتش
لطف و بخشایش ازین سفله مجو
خوش خیالستی، کرم؟ آن هم از او؟
گر ازو خواهی حطام دنیوی (۲)
پاسخی جز «لن ترانی» نشنوی (۳)
او نخوانده درس اکرام و دهش (۴)
مُمسک است و بی‌مَرام و بَدَمَنش (۵)
کی کَرَم دیدی تو از این چشم تنگ؟
در نیاید بی‌گمان چربی ز سنگ
زر نشانش ده که بنماید، مسش
یوسف ار ببند، بَرَد در مَحَبَسش!
گر بخواهد نیک احسانت کند
بر لب جو، آب مهمانت کند (۶)
چون رسی در محضر گردون پیر
درب جیب خویش را محکم بگیر!
خواهی از دستش بمانی در امان
رُو دعایی بهر دفع شرّ بخوان

قصه‌ای را در کتابی دیده‌ام
یا گمانم از کسی بشنیده‌ام
مادران را، یک شب عزرائیل گفت
هر که خواهد، بَخَشْمش فرزند مُفت
در جوابش مادری فرتوت و پیر
گفت فرزند مرا از من مگیر ...
نذر و احسان تو ارزانیت باد
از تو کی خیری رسد، عزّت زیاد!

۱ - انعام: بخشش مال از طرف دنیا

۲ - حطام دنیوی: مال و منال دنیا

۳ - لن ترانی: هرگز نبینی مرا! مأخوذ از آیه:

- لَمَّا جَاء مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرَ إِلَيْكَ قَالَ لَن نَرَاكَ ... قرآن کریم ۷ / ۱۴۳

- و هنگامی که موسی برای میعاد ما آمد و پروردگارش با او تکلم کرد گفت: پروردگارا، خود را به من بنما تا به تو نظر کنم

گفت هرگز مرا نخواهی دید...

- در تداول عامه فارسی زبانان - ناسزا و بد و بیراه گفتن (لغت نامه دهخدا)

۴ - اکرام - دهش: بخشش کردن - بخشندگی

۵ - مُمسک: خسیس - بخیل

۶ - مهمان منی به آب آن هم لب جو (امثال و حکم دهخدا)



رفت دزدی خانه مردی فقیر
تا رُباید ، مال و اموالی کثیر
پهن کردی بر زمین ، دستار خویش
تا درون آن بپیچد ، بار خویش
هر چه کردی آن سرا را جستجو
غیر آن مردک نَبُد چیزی در او!
جانش از گرمی حرمان بس که تفت (۱)
دود آن در چشم مرد خفته رفت
چون ازین سوداگری ، سودی ندید (۲)
از نفاق بخت خود ، آهی کشید (۳)
آن صدای آه دزد تیره روز
شد برایش قوز بر بالای قوز
مرد صاحبخانه کنجی خفته بود
بسترش فرشی ، ز خاکش تار و پود
از صدای آه او بیدار شد
چشم او روشن بدان دستار شد (۴)
دید ، متقالی سفید و نرم و پاک
گفت این بستر ، شرف دارد به خاک!
غلت زد با حیل‌های آن مرد زفت (۵)
تا که کم‌کم روی آن دستار رفت!
این غنیمت ، چون به دستش افتاد
دزد خسران دیده را آواز داد:
من ندانم سارقی یا مُستمند!
وقت رفتن ، لااقل در را ببند
تا کسی دیگر نیاید اندرون
ورنه امشب ، افتم از خواب و سکون (۶)
دزد عاجز گفت: هان ای محتشم!
گو تو را زین رفت و آمدها چه غم؟
هر کسی آید ازین در ، شاد شو
از همین در ، می‌رسد نعمت به تو
درب این خانه گر امشب باز شد
حاصلش بهر تو زیرانداز شد!
در نمی‌بندم که تا نفعی ببری
بلکه رواندازت آرد دیگری!

- ۱ - حرمان: ناامیدی - بی‌نصیبی
- ۱ - تفت: گرم شد و سوخت
- ۲ - سودا: تجارت - معامله - منفعت‌یابی
- ۳ - نفاق: همراهی نکردن ، مقابل وفاق (لغتنامه دهخدا)
- ۴ - چشم روشن شدن: شاد شدن - خرسند و خشنود شدن.
- ۵ - مرد زفت: مرد زمخت و نخراشیده



ای فلک ، نعمت به من ده بی حساب
هر دعای بنده را کن مستجاب
نوبتی ، رحمت به حال بنده کن (۱)
بنده را از نعمتت شرمنده کن
صد هزاران دل گنی ریش و پریش
یک نفر را کن دعاگو بهر خویش!
لعنت و آه مرا بر جان مخر
چشم ، بر هم نه و از من درگذر
کن برای خویش ، کسب آبرو
بس نباشد بر تو نفرین و تقو؟ (۲)
از چه هستی در پی آزار من؟
یک دو روزی خور غم و تیمار من (۳)
حکم داری پر و بالمشکنی
نه که از بن ریشه من برکنی
تو ندانی فرق سر را با کلاه؟!
کیفرت افزون شد از حد گناه
یک تن از اعمال تو دلشاد نیست
کس ز زنجیر غمت آزاد نیست
ظلم خود ، کم کن به جان مردمان
کز ستیری ، پاره گردد ریسمان (۴)
هر چه کردی پیش ازین ، دیگر مکن
بیش ازین چشم خلاق تر مکن

- ۱ - نوبتی: یک بار - یک مرتبه - باری
- ۲ - تقو: تف ، در مقام تحقیر و سرزنش درباره کسی می گویند.
- ۳ - تیمار: غم - اندوه
- غم و تیمار کسی را خوردن: غمخواری و دلسوزی کردن
- هر که او انده و تیمار تو نگزیند
- تو به خیره چه خوری انده و تیمارش (ناصر خسرو)
- ۴ - ریسمان آویخته ، هر چه بلندتر و ضخیم تر باشد ، وزن بیشتری خواهد داشت و قاعدتاً می تواند به دلیل ازدیاد وزنش ، باعث پاره شدن خود شود . لذا ضخامت ریسمان ، همیشه موجب استواری آن نیست .
- ظلم بیش از اندازه هم می تواند ، موجبات طغیان مردم و نتیجتاً هلاکت ظالم را فراهم آورد .



- مُدعی من می‌شوم روز حساب (۱)
تا سوالات مرا گویی جواب
گو چگونه رزق قسمت کرده‌ای؟
کاین چنینم ، غرق محنت کرده‌ای
چرب و شیرین نیست در انبان من (۲)
بهر نانی بر لب آمد جان من
سفره‌ام از خون دل ، رنگی گرفت
از نوای شیون ، آهنگی گرفت
این که بر من ، نعمت جان داده‌ای
منتی بر بندهات بنهاده‌ای
جان چو از ظلم فلک آسوده نیست
بذل این نعمت به بنده بهر چیست؟
یا فلک را بر سر جایش نشان
یا که این جان را ز بنده و استان
جان در عُسرت نباشد موهبت (۳)
گر چه باشد در کمال عاقبت
جان بی‌عشرت ، وبال گردن است
تازه آن هم عاریت نزد من است!
گیوه‌ای در پا ، پلاسی بر تنم
بعد می‌گویی که روزی ده منم؟!
این نباشد رسم بنده‌پروری
خود مخواه از گزسنه فرمانبری
خود به شأن خویش انعام بده
بعد از آن هم « بندهات » نامم بده
این همه شرط و شروط بندگی
در قبال یک دو روزی زندگی؟

- کم بده هشدار بر ایمان ما
خود مگر که دیده‌ای کفران ما؟ (۴)
گزسنه اصلاً نداند کفر چیست
پیش او بوذر و بوسفیان یکیست (۵)
یک زمان آمار مردم را بگیر
کن نگاهی بر غنی و بر فقیر
گاه اگر هم چهره‌ای خندان بود
اکثریت با سیه‌بختان بود
کفر از سیری بخیزد نی ز جوع (۶)
نان اصول ماست و ایمان فروع
رود اگر پر آب شد طغیان کند
معه چون شد سیر آروغ می‌زند
آنکه باشد فکر و ذکرش نان چاشت (۷)
فرصت و جانمایه عصیان نداشت

خرمن عیش و طرب چون بیختی (۸)
کاهش این سو ، گندم آن سو ریختی
ما به سهم گاه خود بودیم شاد
تازه ، آن را هم فلک دادش به باد
کوه غم ، بگذاشتی بر دوش ما
مُضمحل شد این تن جانکوش ما
نیست در آن دور و اطرافت مگر؟
شانه‌ای از گرده ما پهن‌تر!
مطبخ رزقت ، کفاف نان خلق
کی دهد؟ کاسوده گردد جان خلق
کم بُود تعداد نانوایانِ تو
کم رسد در سفره ما ، نان تو
گوش ما ، تعریف احسانت شنید
چشم ما از نان تو ، سیری ندید
عده‌ای را سوگلی پرورده‌ای
غرق در عیش و تنعم کرده‌ای (۹)
عده‌ای دیگر چو من ، حسرت به دل
پای لنگ آرزوهایشان به گل
گو مگر ، ما بنده تو نیستیم؟
پس چرا با این فلاکت زیستیم؟

این جهان گر جای عشرت کردن است
پس چرا هر گوشه بانگ شیونست؟
یک زمان آمار مردم را بگیر
دقتی کن بر غنی و بر فقیر
گاه اگر هم چهره‌ای خندان بُود
اکثریت با سیه‌بختان بُود

در ازل ، با هم قراری داشتیم
و عده‌های محکمی بگذاشتیم
این که ما ، امر تو را فرمان بریم
قول و عهد خویش را پایان بریم
تا تو هم در عرصه این گرگزار
چون شبان ، ما را شوی تیماردار (۱۰)

کاتب رزقت نخوانده رسم و خط (۱۱)
چون که املایش سراسر شد غلط
خود « الف با » را نداند بی‌سواد
بوده شاگرد کدامین اوستاد؟
گر چه عُمری خود کتابت کرده است
آبروی هر چه کاتب بُرده است
بر برات « روزی » ما چون رسید (۱۲)
گشتم از فضلش به کلی ناامید
حرف « رحمت » هر چه املا کرده است

« را »ی آن تبدیل بر « زا » کرده است

- ۱ - روز حساب: روز قیامت که بحساب اعمال رسیدگی می‌کنند.
- بدا به حالت آن مجرمی که روز حساب
- به قدر یک شب هجر تواش کنند عذاب (قآنی)
- ۲ - انبان: کیسه‌ای چرمی که فقیران ، آذوقه در آن نهند.
- ۳ - عُسرت: تنگی - سختی
- ۳ - موهبت: بخشش - آنچه به کسی ببخشند.
- ۴ - کفران: ناسپاسی - ناشکری
- ۵ - ابوذر: از صحابه رسول اکرم (ص) و از اولین ایمان آورندگان به دین اسلام
- ۵ - ابوسفیان: پدر معاویه و از دشمنان پیامبر اسلام (ص)
- ۶ - جوع: گرسنگی
- ۷ - چاشت: نیمه‌روز - ظهر (دهخدا)
- نان چاشت: طعام روزانه
- مسلم کسی را بود روزه داشت
- که در مانده‌ای را دهد نان چاشت (سعدی)
- ۸ - بیختن: الک کردن - غربال کردن
- ۹ - تنعم: به ناز و نعمت زیستن - خوش گذرانی
- ۱۰ - تیماردار: غمخوار - پرستار
- ۱۱ - کاتب رزق: مجازا به معنای آنکه مقدار و سهمیه رزق موجودات را تحریر و ثبت می‌کند.
- ۱۲ - برات: نوشته‌ای برای دریافت یا پرداخت پول.
- در این بیت به معنای برگ سهمیه و حواله آورده شده است.



جاهلی در مرقد عبدالعظیم(ع)
رفت و آنجا گشت یک ساعت مقیم
درد دل بگشود: کای مولای من
ای رسول الله و بودر دای من (۱)
ای چراغ راه و کشتی نجات
ای لبان تشنه‌ات ، آب حیات
ای که دستانت جدا گشتی ز تن
عاقلانه صلح کردی با حسن(ع)
پس ظهورت کی بود ای لافتی؟! (۲)
تا نیایم قم به دیدار شما!

۱ - بودردا: از اصحاب رسول خدا(ص)
از سنایی ست:

- از این مشقت ریاست جوی رعنا ، هیچ نگشاید

- مسلمانی ز سلمان جوی ، درد دین ز بودردا

- خانواده هایی که بیمار یا حاجتی داشتند برای برآمدن حاجت و بهبود یافتن بیمارشان نذر می‌کردند و در شب چهارشنبه آخر سال «آش ابودردا» یا «آش بیمار» می‌پختند.

۲ - فتی: جوانمرد



نقش شیطان چیست در دنیای ما؟
از چه شد بدنام بر اغوای ما؟
آدم و شیطان ، نه خصم یکدیگر
هم رهند و هم قطار و هم سفر
آنچه شیطان در جوال خویش داشت
جمله را در دامن انسان گذاشت
آدمی ، بسیار ازو آموخته است
نکته‌ها از محضرش اندوخته است
با وجود قابلیت‌های خویش
در تبهکاری ازو افتاد پیش
هر چه را در مکتب او خوانده بود
زد به کار و بلکه بر آن هم فزود

یک سخن گفتم ولیکن بی‌اساس
سر به سر او هام و پندار و قیاس
دیو و شیطان ، جز خیالی بیش نیست
جمله این‌ها نام رمز آدمیست
هست شیطان ، این سرشت آدمی
کاین چنین در شر فکنده عالمی
عزم داری تا کنی با او ستیز؟
یابی از زندان او راه گریز؟
از چه می‌گرددی که جویی منزلش؟
از تو بیرون نیست ، می‌جو در دلش
او درون تو اقامت کرده است
وز شرابِ نفس تو ، گردیده مست
مرگ او کی هست؟ روز فوت تو
شد مقارن موت او با موت تو
نفس اماره‌ست غالب بر بشر
دعوی لغوی بود ، بر او ظفر
هر که غیر این سخن سر می‌کند
خود بهل تا لاف در غربت زند (۱)
نفس دارد میل طغیان و جنون
کی به اندرز خرد ، یابد سکون
خیر و شر ، چون هر دو در ذات مانند
هر زمان بر من صلایی میزنند (۲)
هر یکی دارد برایم مژده‌ای
این به نقدی و آن یکی بر وعده‌ای
دل ، گهی با او گهی با این یکیست
زین کشاکش مقصد و مقصود چیست
آنکه رست از دام نفسش ، کیست او؟
هر که باشد ، جز فرشته نیست او

من ندیدم ، گر تو او را دیده‌ای
محتمل ، دارای ضعف دیده‌ای!

- ۱ - بهل: رها کن - بگذر
- لاف در غربت زدن: ادعای توخالی کردن
- ۲ - صلا: صدا زدن کسی برای دادن چیزی به او.



گفت آن « نوشیعه » را مرد یهود
از علی(ع) گو ، شرح احوالش چه بود؟
در امارت ، او خلیفه چندمست؟ (۱)
یا در آن محراب ، فرقش را که خست؟ (۲)
شیعه گفتش: من ندانم چند و چون
قصه‌ای گویم ازو غرقه به خون!
وین خبر از اهل سنت آورم (۳)
تا به تصدیقش نگردی منکرم! (۴)
او همان بودی به دشت کربلا!
در مصاف لشکر آل عبا!
آمد از کوفه به پیکار حسین(ع)!
شد شهید تیغ خونبار حسین(ع)!

- ۱ - امارت: امیر شدن - ولایت - فرمانروایی
- ۲ - خستن: مجروح کردن. خست: زخمی کرد
- ۳ - شیعه برای حقانیت دلایل خود ، گاه روایات و احادیثی از علمای اهل تسنن که موافق با ادعاهای اوست ، نقل می‌کند و آوردن خبر یا سند از اهل سنت به معنای ارائه کردن سندی قاطع است.
- ۴ - تصدیق: به راستی و درستی امری گواهی دادن
- ۴ - منکر: انکارکننده



شد سوار اسب ، مُلا نصر دین
پشت و رو بنشست بر بالای زین
در رکاب آورد اوّل ، پای راست
راست بودن نی به هر کاری سزاست
پشت او بر یال و دُم در روبرو
زین میان می گشت پس افسار کو!
آن یکی گفتش که: ای چابک سوار
ای که نشناسی یمین را از یسار (۱)
خود غلط بنشسته ای بر روی زین
سر بگردان ، اشتباهت را ببین
گفت مُلا: این خطا از بنده نیست
یکه تازی همچو من ، کمتر کسیست
من بسی اسبان سرکش رانده ام
کی به تشخیص سر و دُم ، مانده ام
عمر من بگذشته بر بالای زین!
کس خطا از من ندیده این چنین
یک سخن ، این اسب نادان را بگو
اشتهاها ایستاده پشت و رو!

۱ - یمین ، یسار: راست و چپ
- چپ از راست شناختن



آن یکی پرسید اشتر را که هی (۱)
گو چرا ای مرکب فرخنده پی
بر خلاف عُرف ، شاشت از پس است؟
گفت اشتر: گو چهام چون هر کس است؟

۱ - مصرع از مثنوی مولاناست:

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می آیی ای فرخنده پی



زارعی ، بر آسمان نالد ، ببار
کوزه‌گر خواهد ز باران زینهار (۱)
ضارب و مضروب ، هر دو در فغان
هر دو خواهان کمک از آسمان
قاتل و مقتول و معشوق و رقیب
چشم استمدادشان بر مستجیب (۲)
چونکه سود این ، زیان آن یکیست
گو فلک را زین میان تکلیف چیست؟
یاور صیّاد باشد وقت صید
یارهاند صید را از دام و قید؟ (۳)

- ۱ - زینهار: امان - مهلت - جمله‌ای به معنای دور باش.
 - ۲ - مُستجیب: اجابت کننده دعا - نامی از اسامی خداوند.
 - ۳ - قید: بند - زنجیر. در اینجا به معنای تله است.
- نه آن مرغم که بر من کس نهد قید
نه هر بازی تواند کردنم صید (نظامی)



ابلهی کرد از فقیهی این سؤال:
مشکلی دارم من از باب مَبال (۱)
هست ابریقی مرا ، این سالها (۲)
کآیدم ، در کار حاجات قضا
لیکن از بخت بد و جور زمان
تازگی افتاده سوراخی در آن
گر چه خود ، بر دم و سر سوراخ داشت
مَنفَذی هم چرخ ، ماتحتش گذاشت (۳)
تا شوم فارغ ز انجام عمل
می شوم مُضطرّ چو خر اندر وَحَل (۴)
جای آب آید از آن ابریق ، ریح (۵)
من بمانم ، شرم و این فعل قبیح!
مُسهلی خوردهست ابریقم مگر؟
کو شود از بنده فارغ زودتر!
تا به سر منزل رسد این قافله
آمدم تا حل کنی این مسئله
رهنمودم ده کنون با رأی خویش
تا بیایم راه استنجاجی خویش (۶)

آن فقیهش گفت ، از روی مزاح
بعد ازین ، هر وقت رفتی مستراح
تا نرفته فرصت تیرت ز شست
خود بشو ، تا آب در ابریق هست!
پس ، فراغ البال در بیت الخلاء
کن همه حاجات جسمت را روا!

گویمت ، هر چند بی منطق بُود
یا که تشبیه مَعَ الفارق بُود (۷)
این مَثَل ، مصداق عقل آدمیست
وقت حاجت ، چون که می خواهیش ، نیست
در جوانی ، عقل می آید به کار
تا دهد ما را ز دنیا زینهار (۸)
ره برَد ما را ز آفات جهان
مشفقانه سوی آغوشِ امان
در ره لغزنده گیرد دستمان
پاسبان باشد چو بیند مستمان
شامِ مستی ، هی کند: باز آ به هوش
روز سُستی گویدت: اینک بکوش
در نشیبِ عمر ، گردد ریسمان
در فراز زندگانی ، نردبان
در کهولت ، عقل و تدبیر و دَها (۹)

نوشدارو پیست شخص مُرده را
چون که گل خشکید و گلشن شد خراب (۱۰)
ریشه را دیگر چه محتاجی به آب؟
بعد از آنکه آردها را بیختی (۱۱)
لاجرم ، غربال خود آویختی
بعد از آنکه راه کج نشناختی
نقد عمر خود درین ره باختی
گر بجوشد عقلت از بالا و پست (۱۲)
خود چه حاصل ، رفته فرصت‌ها ز دست

- ۱ - مَبال: آبریزگاه - مستراح
- ۲ - ابریق: لوله‌ین - آفتابه
- ۳ - ماتحت: زیر - پایین
- ۴ - وَحَل: گل و لای
- ۵ - ریخ: نسیم - بادی که در معده ایجاد می‌شود.
- ۶ - استنجا: عمل شست و شوی بعد از قضای حاجت
- ۷ - مع الفارق: متفاوت - غیر قابل قیاس
- ۸ - زینهار: هشدار - آگاهی
- ۹ - دها: زیرکی - هوشمندی
- ۱۰ - مصرع از مثنوی مولویست:
- چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب
- ۱۱ - بیختن: الک کردن - سرنند کردن
- آردش را بیخته و الکش را آویخته: ضرب‌المثلی است.
- این مَثَل در مورد کسی گفته می‌شود که عمری از او گذشته باشد و روزگارش را با همه پستی و بلندی‌ها گذرانده باشد.
- ۱۲ - تعبیر از مولویست:
- آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست



آن یکی گفتا که من پیغمبرم
در نبوت ، از رسولان برترم
گر محمد (ص) خاتم پیغمبر است (۱)
در وثوق این سخن تردید نیست
لیک ، من قدری ازو خاتم‌ترم!
من نبیّ دُور بعد آخرم (۲)
مردمان گفتند یک مُعجز بیار
تا شویم از جان شما را یار
گفت: من را نیست وحی و دفتری
یا عصایی که بگردد از دری (۳)
لیک فرمان می دهم اشجار را (۴)
تا دوان آیند بر درگاه ما
حال ، امری می‌کنم بر آن درخت
نزد ما آید بدون فوت وقت (۵)

پس صدا کردی به آوازی رسا:
ای درخت ، اینک به پیش ما بیا...
این سعادت شد نصیبت ای گیاه
تا ز خاک اکنون رسی بر اوج ماه
هر شجر را نیست توفیقی چنین
تا که گردد با رسولی همنشین
گر پَر پرواز بخشیدت فلک
همنی کن ، بال بگشا تا ملک
گر رسی بر محضر پیغمبرت
می‌شود تابان به عالم ، اخترت
همگنانت بر تو حسرت می‌خورند
بعد ازین نامت به نیکی می‌برند

شد ازو اصرار و از سوی نبات (۵)
آنچه ظاهر شد سکون بود و ثبات
بار دیگر بانگ زد بر آن شجر
بانگ کی دارد اثر ، بر گوش کر؟
گر ندایی از حجر بشنیده‌ای (۶)
ز آن شجر هم جا به جایی دیده‌ای
پس نبی گفتا که شاید این درخت
تنبل و تن‌پرور است و تیره‌بخت
یا که باشد باد نخوت در سرش
تا کی این آتش کند خاکسترش؟
او چو ما ، گر خُلق نیکو داشتی
دست ازین خیره‌سری برداشتی
گر چه باشد خودپسند و بدمنش

نیست لایق بهر طعن و سرزنش
ما رسولان اهل خودخواهی نه‌ایم
با چنین رفتارها بیگانه‌ایم
تا برای این شجر الگو شویم (۷)
او نیامد ما به نزدش می‌رویم

۱ - خاتم: ختم کننده

- یکی از القاب حضرت محمد (ص) که پایان دهنده امر رسالت بودند.

۲ - ... لیس نبی بعدی: ... بعد از من پیامبری نخواهد بود.

۳ - اشاره به معجزه حضرت موسی که عصایش را به مار تبدیل کرد.

۴ - شجر: درخت - اشجار: درختان

۵ - نبات: هر سبزه و درخت که از زمین برآید. در اینجا به معنی درخت آمده است.

- ز موج بحر کف تو چو نشو یافت نمی

- نبات سدره و طوبی گرفت نشو و نما (عطار)

- سدره و طوبی: نام دو درخت در بهشت

۶ - حجر: سنگ

۷ - الگو: (لغتی به زبان ترکی) سرمشق - نمونه



بانگ ، در بازار می‌زد ، احمقی
بشنوید ای مردمان ، حرف حقی
من خدایم ، رحمتی بر عالمین
معجزاتم آنچنان و این چنین
گر نه اینک بر من ایمان آورید
منکر مایید و جمله کافرید
آن یکی گفتش: مگر مجنون شدی؟
کز روال عقل و دین ، بیرون شدی
در همین ده‌کوره ، شخصی سال پیش
دعوی پیغمبری کرد و نه بیش
مردمان کشتند او را آن زمان
از وی اکنون مانده مثنی استخوان
تو کنون کوس خدایی می‌زنی؟
جان خود را در بلا می‌افکنی؟

مُدعی پرسید: نام او چه بود؟
نوح بودی یا سلیمان یا که هود؟
خدمتش گفتند اسمش را « اَحَد »
گفت پس حق بوده او را قتل و حَد (۱)
چون ندارم من احد نامی رسول
ای امان از مردم شیاد و گول (۲)
من فرستادم هزاران تن نبی
نیست یادم از چنین کیس مطلبی (۳)
خوب شد کشتید آن کذاب را (۴)
اجرتان محفوظ باشد پیش ما

- ۱ - حدّ: مجازات شرعی - کیفر
- ۲ - گول: نادان - جاهل - فریبکار
- ۳: مطلب: موضوع - مورد
- ۴ - کذاب: دروغگو - حيله‌گر



بشنو این قصه ز دوران قدیم
عهد و ایام سلیمان حکیم (۱)
بچه زاغی بر سر شاخی نشست
دشت سیزی بود و او کیفور و مست
پیرمرد عارفی در حال گشت
از دل آن دشت خُرَم ، می‌گذشت
چشم او افتاد بر آن بچه زاغ
کو نشسته از جهانی در فراغ
در دلش ایام طفلی زنده شد
جانش از شوق لعب ، آکنده شد (۲)
تا بترساند به نوعی زاغ را
رو به او چرخاند دستی با عصا
بر خلاف عادت مرغان دشت
زاغ ازین تهدید او ، پَران نگشت
مرد ، سنگی از زمین برداشتی
زاغ ، وقعی هم به آن نگذاشتی
مرد ، حیران شد ازین رفتار مرغ
و آن همه اصرار خود ، انکار مرغ (۳)
گفت با خود: گر که سنگ اندازمش
بی‌گمان از شاخ پَران سازمش
شوق بازی عقل و هوش مرد بُرد
سنگ پرتابی به بال مرغ خورد

« کودکی » جزء خصال آدمیست (۴)
عُمر آن ، بسته به سن و سال نیست
پیر و برنا ، هر دو جایی کودکنند
در هوسبازی چو طفلی کوچکنند
بین چگونه دل به بازی می‌دهند
عُمر خود در راه مُهمل می‌نهند
مختلف شد قیمت بازیچه‌شان
تیله‌ای از شیشه یا لعلی ز کان
« کاغذ رنگی » ببین و کن قیاس (۵)
کآن رود ، آید به جایش اسکناس
طفل ، با لذت به آن یک بنگرد
پیر ، این را ببند و کیفی بَرَد

باز کردم بر سر آن داستان
منتظر ماندست آن زاغ جوان
باید او را راهی قاضی کنم
تا دلش را اندکی راضی کنم

زاغ را بر جان چو این آفت رسید
روی بر قصر سلیمان پرکشید

کای سلیمان گر که شاه عادل
از چه رو از بندگانت غافل؟
آمدم نالان به درگاه شما
عدل خود بنگر و زخم بال ما
گر از آن ظالم نگیری ، داد من
در قیامت ، بشنوی فریاد من...

داد دستوری سلیمان بر وزیر
تا کند آن متهم را دستگیر...

مرد ، در پیش سلیمان ایستاد
گفت: گویم آنچه را که روی داد
باز می‌گشتم ز گشت صبحگاه
بر درختی ، ناگه افتادم نگاه
زاغ را دیدم بر آن شاخ درخت
هم چو سلطانی ، لمیده روی تخت
دید مرغک ، هیبت و بالای من
خود نکردی لحظه‌ای پروای من
این خلاف خصلت مرغان بود
مرغ وحشی ، خائف از انسان بود (۶)
من ز روی کنجاوی با عصا
بیم او دادم ، نجیبی ز جا
پس یکی سنگ از زمین برداشتم
نیم چشمی هم به زاغک داشتم
او نکردی باز بر من اعتنا
تا خطایی رفت و شد این ماجرا
حال ، من ، گر اشتباهی کرده‌ام
واقف اینکه گناهی کرده‌ام
او چرا چون دیگر مرغان دشت
از چنین اعمال من ، ترسان نگشت؟
مرغ ، بر جنبده ظن بد برد
چون ببیند آدمی را ، می‌پرد

گفت سلطان: حرف او باشد درست
هم خطا از او و هم سستی ز توست
تو چرا از مهلکه نگریختی؟
آتش این فتنه را انگیختی

گفت: من دیدم ز دور این مرد را
چون رَصد کردم به تن بودش عبا (۷)
پیش خود گفتم که او روحانی است
از تبار بوذر و سلمانی است

از شرار جهل این یک ، ایمنم
آتش جورش نگیرد خرمنم
هر که ممکن هست از روی هوا (۸)
سنگی اندازد به قصد جان ما
لیکن از او این عمل ، باشد بعید
کس شقاوت ، کی ز مرد حق بدید؟
» او برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی « (۹)
گر طبیبی تیغ بر جانت کشید
کی بر او ظن جنایت می برید؟
کی تو بگریزی ز هول زخم او
حال ، گر من کاهلی کردم بگو؟

- ۱- سلیمان پسر داود پیامبر است. خداوند به او زبان پرندگان را آموخت. به او لقب حکیم داده اند. حافظ می فرماید:
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
۲- لعب: بازی - شوخی
۳- انکار: با علم و آگاهی ، خود را به نادانی زدن
۴- کودکی: صفات و رفتارهای کودکانه
- چون پیر شدی ز کودکی دست بدار (سعدی)
۵- کاغذهای رنگی: یکی از اسباب ساختن کار دستی و بازی کودکانه
۶- خائف: ترسان و ترسنده
۷- رصد: نظر دوختن - مراقب بودن
۸- هوا ، هوی: هوس - میل
۹- بیت ، با تغییر اندکی از مولویست:
تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی



وقت مرگ خویش ، پیری گورکن
با پسر می‌گفت اینگونه سخن
ای پسر! اینک که وقت رفتن است
دین بسیاری مرا بر گردن است
بس کفن ، از گورها دز دیده‌ام
آه و نفرین خلائق دیده‌ام
مرده‌ها را صبح پوشاندم کفن
شامگه ، کندم کفن‌هاشان ز تن
یک کفن آمد به مصرف بارها
توبه کردم بارها زین کارها
مُرده‌ای اینجا نمی‌یابی به گور
کو نباشد روز محشر ، لخت و عور
مُرده‌ای مَسْتور ، از این روستا (۱)
خود نخواهی یافتن ، روز جزا
برگ سبزی گر بُود در گور من
لعن مردم هست و تعدادی کفن
کار خیری کن که بعد از مُردنم
روز استنطاق ، کم لرزد تنم (۲)
گر که باشی در پی اعمال نیک
کن پدر را در ثواب آن ، شریک
بلکه گاهی ، مردم این روستا
بهر من خواهند ، رحمت از خدا
آن پسر گفت: ای پدر آسوده باش
دین اگر داری کنم یک جا اداش!
چون نشانی از تو دارد این پسر
مو به مو اجرا کند امر پدر!
غم مخور ، چون هست فرزندت خَلَف
وام تو بر عهده گیرد ، لا تَخَف (۳)

آن پدر ، مُرد و پسر شد گورکن
هر شبانگه بعد دزدی کفن ...
خود نشستی بر فراز سنگ قبر
با خیال راحت و از روی صبر
اندکی بر گور ، غایط ریختی (۴)
بعد پایان عمل ، بگریختی
مردمان ، وقت زیارات قبور
چون که می‌دیدند آن گند و فجور (۵)
لعن می‌کردند ، هم بر اهرمن
هم دعا بر روح پیر گورکن
خَلَق می‌گفتند ، کآن پیر زبون
گر چه بودی جاهل و نادان و دون

عیب او غیر از کفن دزدی نبود
خود ندادی گور را با فضله ، کود!
این پسر ، هم دزد آمد هم سَخیف (۶)
بعد دزدی ، گور را سازد کثیف
حال باید ، ساختن و سوختن
ای دو صد رحمت به آن یک گورکن!

- ۱ - مستور: پوشیده
- ۲ - استنطاق: بازجویی - اشاره ایست به روز قیامت
- ۳ - لا تخف: مَتَرس - بیم مدار
- ۴ - غایط: مدفوع - نجاست
- ۵ - فُجور: پلیدی - کار زشت
- ۶ - سَخیف: ناقص عقل - پست



این جهان ، زایشگه درد و بلاست
این همه نکبت درین عالم چراست؟
رنج و بیماری و فقر و نیستی
این سیاهی‌ها برای چیستی؟
از خدایی کوست رحمان و رحیم
چون رسد بر ما بلاهای عظیم؟
او چو بتواند سپیدی آفرید
پس سیاهی را چرا آرد پدید؟

آرمت تمثیلی از « عین القضاة » (۱)
بلکه بگشاید گره زین مبهمات

دفتری ، تحریر کردی آن حکیم
در کنارش ، کودکش بودی مقیم (۲)
با قلم ، چیزی به کاغذ می‌نوشت
طفل گفتا چیست این اشکال زشت؟
می‌کشی بر این ورق ، خطهای کژ
درهم و زشت و سیاه و کژ و مژ! (۳)
کاغذی داری چنین پاک و سپید
با سیاهی می‌کنی آن را پلید (۴)
زین سیه‌کاری تو را مقصود چیست؟
کاغذی را تیره کردن ، حیف نیست؟

در جواب او فرو ماندی پدر
چون نبودی طفل را عقل و بصر
کودک نادیده تعلیم و ادب
کی بداند این غرض‌ها را ، سبب (۵)
او چه داند کاین سیاهی ، حکمتست
نشر دانش ، آدمی را نعمتست
او نداند کاین سیاهی بر سپید
می‌تواند بس سپیدی آفرید...
لاجرم گفتی به قدر فهم او:
کاین سیاهی هست در اینجا نکو
این سیاهی نیست اینجا بی‌سبب
همچو آن خال سیه بر کنج لب
هر سیاهی خوش نباشد هر کجا
لیکن اینجا جایز است و خوش‌نما
گفت کودک: گر بود اینجا نکو
کُن سیه ، هر جای آن بی‌گفتگو
کاغذت را در مُرکب خیس کن
روسیاهش چون دل ابلیس کن

ورنه دست از این سیه‌کاری بدار
کاغذت را در سپیدی واگذار

زین حکایت ، این معمّا حل نشد
پاسخی جامع از آن حاصل نشد
درک این مبحث و رای عقل ماست
هر که لاف از فهم آن زد ، ژاژخاست (۶)
گرچه نتوان کرد شرح این سخن
حدسیات دیگری بشنو ز من:
آنکه زد بر دفتر هستی رقم
صفحه‌ای نگذاشت بی شادی و غم
خوشه‌ای گندم گرت اعطا نمود
رنج کشت و زرع را بر آن فزود
زیر و بالا ، در نظام هستی است
هر بلندی ، در کنارش پستی است
هر چه بر طبع تو باشد ناپسند
خود مکن بر خلقت آن چون و چند (۷)
خیر و شر ، لازم و ملزوم همد
نور و ظلمت ، برهمند و همدمند
گر نبودی در گلستان ، قهر خار
لطف گل هرگز نگشتی آشکار
هرچه باشد بر خلاف میل تو
آن سیاهی نیستی ، شاکی مشو
چون ز تدبیرش نداری آگهی
نام حکمت را سیاهی می‌نهی
تو فقط معلول می‌بینی و بس
نیست علت‌ها عیان بر هیچکس
هرچه آن کاتب نویسد ، حکمتست
هم سیاه و هم سپیدش رحمتست
خود مخوانی این دو را اندر تضاد
هر دوشان وجهی بُود از عدل و داد
آنچه تو نعمت بخوانی ، ای بسا
در حق من آفتی هست و بلا
گر ز باران ، مزرع تو ، آب خورد
خانه خشتی من را آب بُرد
ابر اگر در آسمان آید پدید
گو سیه خوانیم آن را یا سپید؟
عدل بر تو ، بلکه ظلم بر منست
پس چه جای شکر و شکوه کردنست؟
بچه گرگی گر بماند گرسنه
نام این را عدل بر چوپان منه
گر نگردد صید در دامی اسیر
بی‌گمان ظلمست بر صیاد پیر
همرهی با صید ، نامش عدل نیست
گاه در بطن ستم ، عدلی خفیبست (۸)

عدل و ظلم اینجا نه مُنفک از همد (۹)

یک کجا زخمند و جایی مرهمند (۱۰)

دفتر تقدیر گر ماندی سپید

قصه دنیا به آخر می‌رسید

۱ - عین القضاة همدانی (همدان ۵۲۵ - ۴۹۲ هجری قمری) حکیم ، نویسنده ، شاعر ، مفسر قرآن ، محدث و فقیه بود. او به زبان‌های فارسی ، عربی و پهلوی میانه آشنا بود و در عین حال در عرفان و تصوف در بالاترین جایگاه قرار داشت. در سن سی و سه سالگی در مدرسه‌ای که در همدان در آن به تربیت و ارشاد مریدان و وعظ می‌پرداخت ، به دلیل اظهار و ترویج عقایدش که ظاهراً مخالف شرع بود ، به دار کشیده شد.

۱ - ای عزیز!

همانا که در خاطرت گذر کند که چندین بلا که در جهان است اگر او [خدای متعال] قادر است که برگردد ، ارحم الراحمین کجا بود؟

این اشکال از آن می‌افتد تو را ، که کارهای الهی را به ترازوی عقل مخصوص خود می‌سنجی.

این بدان قدر است که عالمی بزرگ ، تصنیفی می‌کند ، در علمی ، و فرزندى دارد یک ساله ، بر او اعتراض می‌کند که :
" تو را این به چه کار می‌آید که بدان مشغولی؟ کاغذ چرا بعضی سیاه می‌کند و حواشی او راق سفید می‌گذاری ؟ اگر صلاح در سپیدی کاغذ است ، پس همه سپید بگذار! و اگر کمال کاغذ در سیاهی است ، پس همه را سیاه کن ، که تو قادری که همه سیاه کنی . "

و تو دانی که پدر از جواب این کودک عاجز بود نه از عجز خود ، یا از آنکه اعتراض او را جواب ندارد ، بلکه از قصور آن کودک که از عالم پدرش هیچ خبری نیست . اگر نه این سوال را این همه قدر و خطر نیست که پدر از جواب آن عاجز آید.

عین القضاة همدانی - نامه‌ها

۲ - مقیم: ساکن - ایستاده

تمامت حاضران جمعیت و مقیمان حضرت در رفاهیت خوش و خرم ... روزی چند بگذرانید. (جهانگشای جوینی)

۳ - کژ و مژ: کژ و معوج - کج مج - خمیده - ناراست

هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن

چونک مهندس تویی و من مشاق (مولوی)

۴ - پلید: چرک - کثیف - آلوده

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان

این نخوانم پس چه خوانم در جهان (مولوی)

۵ - غرض: هدف - مقصود

۵ - سبب: دلیل

۶ - ژاژخا: بیهوده‌گو

۷ - چون و چند: مباحثه و گفتگو - دلیل خواستن

۸ - خفی: پنهان

۹ - مُنفک: جدا

۱۰ - جانها در اصل خود عیسی‌دمند

یک زمان زخمند و گاهی مرهمند (مولوی)

۱۰ - یک کجا: یک جا

کجا به معنی جا هم آمده است. چنانکه گویند هر کجا باشد.

ماری تو که هر که را ببینی بزنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی (سعدی)



کاش بودی حضرت آدم عقیم
تا که ول می‌گشت شیطان رجیم
هرکجا ، چشم تری دیدی ز غم
کار این ابلیس باشد بیش و کم
این جهان را از قفس انباشته
پیش پای هر که دامی کاشته
چیست علت ، خلق این ام الفساد؟
تا دهد بنیاد انسان را به باد
خلق او کردن و شرّ انگیزتن
پند ما دادن ، کزو بگریختن!
گر که شیطان خود نبودی در میان
کی نیازی بود بر پیغمبران
« آدمی » گمره درین عالم نبود
حاجتی بر « آدم » و « خاتم » نبود (۱)
کس نکردی شک به ذات کفر و دین
بود باورها یقین اندر یقین
شد وجودش زحمته بر انبیا
حائلی در بین انسان و خدا
گر که شیطان ، ریگ کفش خلقتست
خلقت او بی دلیل و علتست
حکمت خلق چنین موجود چیست؟
پاسخی آرم ولی معقول نیست

بس خردمندان که از روی قیاس
نکته‌ها گفتند لیکن بی‌اساس
تا نماند این معما ، بی‌جواب
شرح‌ها کردند در ده‌ها کتاب
جمله تألیفاتشان با قاعده
بس حکیمانه ولی بی‌فایده!
رأیشان برخاسته از سفسطه (۲)
حکم‌شان آراسته با مغلطه (۲)
شرح هر که این معما را گشود
« وصف فیل خانه تاریک بود » (۳)
چون نبودی شمعی اندر دستشان
رأیشان شد از سر حدس و گمان
حاصل فتوایشان شد یک کلام :
شر نباشد ، عالم افتد از نظام
خیر و شر ، لازم و ملزوم همدند
عدل و ظلم و نور و ظلمت توأمند ...
نقش شیطان در جهان بیهوده نیست
او برای آزمون آدمیست ...

او نباشد از کجا فهمد بشر؟
اختلاف کفر و دین و خیر و شر.

می‌کنم از محضر اینان سؤال
پاسخی خواهم بدون قیل و قال
گو چه سودی داشت شر بشناختن؟
بدتر از دوزخ ، جهانی ساختن
{ گر همه افعال انسان نیک بود
خانه عالم بر او تاریک بود؟
گر نمی‌دانست فرق خوب و بد
از ازل می‌ماند صالح تا ابد ...
گر نکردی ظلم و اجحافی به غیر
حرص و شوقش بر محبت بود و خیر ...
گر نگشتی آشنا با طعم خون
چهره دنیا نمی‌شد لاله‌گون ...
گر نخواندی مال‌ورزی را هدف
گر که می‌آموخت معنای شرف ...
گر نمی‌دانست جنگ افر و ختن
جان مظلومان در آتش سوختن ...
بذر جور و فتنه‌ای را کاشتن
مکر خود را زیرکی انگاشتن ...}
هم ملک آسوده می‌شد هم نبی (۴)
هم نبودی بانگ یارب یاربی (۵)

خود گمان کن کز ازل شیطان نبود
ارتداد و ظلمت و عصیان نبود (۶)
کس نبودی تا تو را اغوا کند
بهر دوزخ ، مشتری پیدا کند
هیچ‌گه نازل نمی‌شد از خدا
ان الانسان لفی خسری تو را (۷)
گو چه می‌شد؟ دین خود می‌باختی؟
یا خدای خویش را نشناختی؟
یا که گاهی می‌شدی دلتنگ شر؟
تا به خان و مانت اندازی شرر!

آدمی را آزمودن بهر چیست؟
خود مگر بر علم او اشراف نیست؟
بی‌گمان آنکس که کرده خلقتش
دارد آگاهی به ضعف و قوتش (۸)
آزمون آنگه بگیری از کسی
تا به کم و کیف علم او رسی (۹)
یک معلم هر قدر باشد بصیر
باز او را عالم غیبش مگیر
تا رسد بر حد تشخیص درست
از ضرورت ، آزمون گیرد نخست

صیرفی زر را بساید بر محک (۱۰)
کز عیار آن برون آید ز شک
شک کجا افتد به ذات کردگار؟
چون بُود واقف به غیب و آشکار
امتحان یعنی که جهل ممتحن
تا تواند داد رأیی مطمئن (۱۱)
خالقی را ممتحن خواندن خطاست
چون که او دانا به معلومات ماست
او سمیع است و بصیرست و علیم (۱۲)
پس بگو استغفرالله العظیم

این چه دعوی هست داری ای حکیم
اینکه باشی بر همه امری علیم (۱۲)
گو چه اصراریست تا بر هر سؤال
پاسخی آری همه و هم و خیال
گر به مجهولی نمی‌یابی جواب
رو بخوان الله اعلم بالصواب (۱۳)

۱ - حضرت آدم و حضرت محمد (ص) خاتم النبیین ، اولین و آخرین پیامبران الهی
۲ - سفسطه ، مغلطه: استدلال و قیاس باطل برای دگرگون نشان دادن حقایق
۳ - اشاره‌ایست به حکایتی از مثنوی:
پیل اندر خانه تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
۴ - ملک: فرشته

- خداوند متعال در قرآن می‌فرماید: «مَا يَلْفُظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ». انسان هیچ سخنی (از نیک و بد) بر زبان نمی‌آورد جز آنکه «رقیب» و «عتید» (فرشتگان محافظ) نزد او است (و آنها را می‌نویسند).
- در روایات نیز آمده است: «برای هر فردی از انسان ، دو ملک وجود دارد که هر چه را انسان بر زبان می‌آورد می‌نویسند.

- ۵ - یارب یارب: بانگ ناله به درگاه خدا
- ۶ - ارتداد: از دین برگشتن - کافر شدن
- ۶ - عصیان: نافرمانی کردن - خلاف طاعت
- ۷ - إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ: بی‌گمان انسان در زیانکاریست (سوره عصر)
- ۸ - انه علیم بذات الصدور (او به هر چه در دلها می‌گذرد آگاه است.) (سوره ملک)
- ۹ - کمّ و کیف: کمیت و کیفیت
- ۱۰ - صیرفی: صراف
- ۱۰ - محک: سنگی که با سودن زر و نقره بدان درست یا قلب بودن آن را معلوم سازند.
- ۱۱ - مطمئن: خاطر جمع - بی‌گمان
- ۱۲ - سمیع ، بصیر ، علیم: شنوا ، بینا ، دانا
- ۱۳ - الله اعلم: در مورد ندانستن و یا تردید در حقیقت چیزی گویند.
- الله اعلم بالصواب: خدا داناتر است به حق و راستی



آن عرب ، اشتر به صحرا بُرده بود
شامگه ، گرگی شتر را خورده بود
او گمان بُردی که آن حیوان مست
از سر غفلت به هامون گم شدست
روزها می‌گشت اندر دشت و راغ
هر کجا می‌کرد از اشتر سراغ
هر که را می‌دید آن مرد عرب
اشتر خود را از او کردی طلب
چون سحر ، خورشید سر می‌زد ز کوه
بادیه می‌شد ز دیدارش ستوه (۱)
در بیابان ، پست و بالایی نماند
کز عصای او بر آن جایی نماند
قامت امید او ، کم‌کم خمید
چشم بر راهش ز حسرت شد سپید
آشنایی با خرد ، دادیش پند:
بار آمالی بر آن اشتر مبند (۲)
چشم خود را بر حقیقت باز کن
رُو به کنجی تعزیت آغاز کن
آن شتر بودی همه سرمایه‌ات
شوکتت پیش در و همسایه‌ات
پس چرا غمگین نه‌ای زین ماجرا؟
زین مصیبت گو نمی‌نالی چرا؟
آن عرب از سوز دل آهی کشید
گفت چون یکسر نگشتم ناامید
کور سویی دیده‌ام در شام تار
ورنه کی بودی مرا صبر و قرار؟
تپه ماهوریست در آن دور دست
جستجوی حول و حوشش مانده است
من یکایک تپه‌ها را جُسته‌ام
جز همانجا ، که بدان دل بسته‌ام
گر شتر ، در آن حوالی هم نبود
این بیابان را کنم دریای رود
آنچنان در اشک ، غلتم ، زار زار
تا به حالم خون بگرید ، روزگار

تپه من ، صبح فردای منست
تا ببینم مژده‌ای در راه هست؟
هر شبانگه می‌دهم بر خود نوید
صبح فردا می‌رسد پیک امید
گر چه می‌دانم که بختم مست مست
دیرگاهی شد که کنجی خفته است

گر بنوشد تشنه‌ای آب از سراب
بخت من ، آن روز برخیزد ز خواب

کاش هر کس تپّه‌ای را داشتی
یا چو من ، امید فردا داشتی
پشت تپّه ، بودی آن گمگشته‌اش
عمر و شور و شادی بگذشته‌اش
کاش هر کس فرصتی را یافتی
تا گلیم بخت خود را بافتی
کاش دنیا ، درس مهر آموختی
تا که کمتر جان ما را سوختی
آنکه رسم جور ، در دنیا نهاد
یا ستمکاری به انسان یاد داد
کاش بیند حاصل تعلیم خویش
آدمی را با همه درندگیش!

- ۱ - ستوه: ملول - به تنگ آمده
- چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
- یدو گفت خورشید شد سوی کوه (نظامی)
- ۲ - آمال: آرزو - بار آمال: اسباب آرزو



با شرارت ، آتشی افروختی
دیگری را نه ، که خود را سوختی
این سفر ، رستی ز آتش ، خوش مباش (۱)
هر چه در وقتش و هر چیزی به جاش
گر که چوبی می زنی بر دیگری
یک دو کمتر زن ، که بازش می خوری (۲)
« این جهان ، کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا » (۳)

این سخن گویم اگر چه تازه نیست
لیکن از دانایی و حکمت ، غنیست
دوزخ و جنت ، درین دنیای ماست
اینکه گویی در سما باشد ، خطاست (۴)
نعمت جنت ، همین اقبال توست
فرصت اعمال آن آمل توست
دوزخ آن طبع حریص آدمیست
آتش هم غیر اعمال تو نیست
هر که خود ، آتش به جان خویش زد
مار خود شد ، بر تن خود ، نیش زد
جای آن آتش ، چراغی بر فروز
کآن به جانت ، روشنی بخشد نه سوز
گر چراغ خانه ای روشن کنی
بر تف جان سوز خود ، آبی زنی

- ۱ - این سفر: این بار - این دفعه
- ۲ - چوبی که زنی چو باز باید خوردن
پس در زدن احتیاط باید کردن (شاعر؟)
- ۳ - بیت از مثنوی مولانا است.
- ۴ - سما: آسمان



این شنیدم مُشرکی از باده مست
گفت با آن زاهد یکتا پَرست:
پیش از آن ، کاین اولیاء و انبیا
متصل سازند ما را با خدا
حضرت حق ، حاجب و دربان نداشت
جبرئیلی قاصد فرمان نداشت
در گهش بر روی هر جُنبنده ، باز
کافر و مؤمن به چشمش ، یک تراز
کس نمی‌گشتی به دنبال شفیع
کس نپرسیدی شریفی یا ضیع (۱)
خود نمی‌دیدى جوازی دست کس
بر سر یک سفره ، سیمرخ و مگس
هر کجا می‌شد جمال یار دید
صبحگاهان ، نامش از بلبل شنید
وصلِ جانان ، شرط و آدابی نداشت
غمسرای عشق او ، بابی نداشت
چون دل من ، بارگاهش ، روز و شب
جار می‌زد: هر که‌ام کردی طلب!
کس نمی‌جستی تَقَرَّب با نماز
شرط دیدارش فقط بودی ، نیاز
هر کسی بی‌زحمتی بر دیگران
با خیالی ، بُت پرستیدی عیان
کس نپرسیدی که این همسایه‌ام
از چه رویی قبله‌گاهش شد صنم؟
کس نمی‌پُرسید ، نام مذهب
وز نماز مُستَحَب دیشبت
بر سر مَسَلک کجا بودی روا؟
جنگ بین امت لات و عُزی (۲)
کس به نام نایب پروردگار
بُت پرستان را نُبُردی پای دار
کس نشد آونگ ظلمی از صلیب
یا که مُتله ، با روادید حبیب (۳)
یک تن از آن بُت پرستان دَغا
خود نمی‌بودی محارب با خدا
تو مسلمان ، من مسیحی ، او یهود
این جدایی بین انسانها نبود
مردمان بودند با هم ، یک دله
همسفر با هم و در یک قافله
مقصد آنان همه باغ بهشت
بُت پَرست و راهب و پیر کنشت
راه دوزخ ، آن زمان دایر نبود

بیم آن هم در دل کافر نبود (۴)

تا یکی با مُصحفی آمد ز راه (۵)

گفت این باشد پیام آن اله

هر که او باور ندارد این کتاب

کار او در دُنئی و عُقبی خراب

گر ز جان ، تابع بر این مصحف شوید

بی گمان یکسر به جَنّت می روید

تا که مُهر آن صحیفه باز شد

انشقاقِ مردمان آغاز شد (۶)

بت پرستی رفت و همراهش وفاق (۷)

وحدتی آمد سراسر افتراق (۸)

هر که نامی روی تو بنهاد و رفت

از تو احکامی به انسان داد و رفت

آن پیمبر ، یَهُوَه خواندی تو را

این اهورا گفنی ات و آن یک عُزی (۹)

شد نظرگاه رسولان ، مختلف

این یکی دالت لقب داد آن الف (۱۰)

باب تعبیر و تَخیّل ، باز شد

داستان کفر و دین آغاز شد

شد جدالی در میان مردمان

کفر تو ، ایمان من ، آمد میان

تیغ ها بر جان هم آهیختند (۱۱)

خون یکدیگر به نامش ریختند

هر که کردی داوری ، بر دیگری:

من به فطرت مؤمنم تو کافری

آدمی ، در جنگ مال و جاه بود

حُبّ دین هم ، علتی دیگر فزود

کفر و دینی در خیال خویش بافت

بهر خونریزی دلیلی تازه یافت

آدمی در ذات خود ، خونریز هست

بهر کشتن ، فکر دست آویز هست

دست دیوانه نباید چوب داد

یا به او انگیزه آشوب داد

این خدایان ، فرقیشان جز نام ، چیست؟

بر سر نامی تعصّب ، جاهلیست

جمله شان ، خواهان اعزاز بشر

از دل این خاک ، پرواز بشر

قصدشان ، معراج انسان زیون

عزّتی دادن به این موجود دون

بر سعادت ، رهنمون کردن تو را

بر حذر کردن ز اهریمن ، تو را

همسفر کردن تو را با راستی

تا پس از مُردن ، نیایی ، کاستی

آدمی ، باید مُرادِی داشتن
بر خدایی ، اعتقادی داشتن
نام آن را هر چه می‌خواهی بگو
زین اسامی ، خود غرض او هست و او
قصّه‌ای را خوانده‌ام از مولوی
از حکایت‌های نغز مثنوی:

«چار کس را داد مردی ، یک درم
آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر ، عرب بُد گفت: لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا!
آن یکی تُرکی بُد و گفت این بنم
من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
تُرک کن ، خواهیم استافیل را (۱۲)
در تنازع ، آن نفر جنگی شدند
که ز سرّ نام ها غافل بُدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
پُر بُدند از جهل و از دانش تهی»

کعبه و بت ، خود نمادی بیش نیست
عابدان را نیّت و مقصد ، یکیست
تو به کعبه رو کنی ، من بر صنم (۱۳)
هر دو می‌جوییم او را تا عدم
پس بگو تکفیر مُلحد از چه روست؟
نفس او هم دائماً در جستجوست
خود چه می‌گویی که او یابنده نیست
زانکه هر جوینده‌ای ، یابنده‌ایست

گفت او را زاهد روشن ضمیر:
نکته‌ای بشنو ازین عبد حقیر
زورقی راندی درین بحر عمیق
کاندرین طوفان بود دریا ، غریق
فطرت انسان به دنبال خداست
لیک سنگی را خدا خواندن ، خطاست
آن خدا جنسش ز چوب و سنگ نیست
آن خدا مخلوق نقش و رنگ نیست
رنج‌ها بردند جمله انبیا
تا به ما گویند بت را کن رها
لیکن این انسان جاهل با عناد
پای باورهای پوچش ایستاد
هر گروهی بهر خود راهی گشود
لیکن آن‌ها جملگی بیراهه بود
مردمان چون ذات حق نشناختند

نوع دیگر ، از خدا بُت ساختند
سنگ کعبه گر به چشم بُت نمود
نقش آن باید ز لوح دل زدود
راه حق ، هموار و سهل و روشنست
غیر این ره ، روی بر اهریمنست
این رسولان ، خود نشان این رهند
پیش پای تو چراغی می‌نهند
گر درین ظلمات ، شناسی مسیر
چون چراغ راه دادندت ، بگیر
در بیابان گر نباشد ساریبان
راه خود را از که می‌جویی نشان
چون نگرده نوح ، کشتیبان تو
کفّ آبی می‌شود طوفان تو (۱۴)
انبیا بر وصل کردن آمدند
نی برای فصل کردن آمدند (۱۵)
معتقد شو بر خدای واحدی
دل مده هر دم به دست شاهی (۱۶)
این هماهنگی که اندر خلقتست
خود به وحدانیت حق ، حُجّتست
گر یقین داری جهان را خالقست
بی‌گمان طراح و معمارش یکیست
یک ببین و یک پرست و یک بگوی (۱۷)
چشم خود را از دوبینی‌ها بشوی
گر بشر بر یک خدا مؤمن شدی
از نفاق و تفرقه ایمن شدی
تا تشنّت در میان آدمیست (۱۸)
بر سرانجام خوشش امید نیست

- ۱ - شریف: انسان بلند قدر
- ۱ - وضعی: شخص فرومایه
- ۲ - لات و عزی: دو بُت معروف دوران جاهلیت عرب
- ۳ - حبیب: در این جا به معنی خداوند. اشاره‌ایست به برخی از اربابان دین که به نام نیابت از جانب پروردگار ، حکم مرگ مشرکان و کافران را صادر می‌کنند.
- ۴ - کافر: بی‌دین ، به دو صورت کافر و کافر ، خوانده شده است. از انوریست:
چو از دوران این نیلی دوایر
زمانه داد ترکیب عناصر
چو خاموشی بود کفران نعمت
درین معنی چه خاموش و چه کافر
- ۵ - مصحف: به طور عام به کتاب اطلاق می‌شود و به صورت خاص به کتب آسمانی.
- ۶ - انشقاق: پراکنده شدن
- ۷ - وفاق: همراهی کردن - سازواری کردن
- ۸ - افتراق: از یکدیگر جدا شدن
- ۹ - یهوه ، اهورا ، عزی: اسامی خداوند در ادیان و عقاید
- ۱۰ - مصرع برگرفته از مثنوی مولاناست.
- ۱۱ - آهیختن: برکشیدن

- ۱۲ - عنب ، ازم ، استافیل: نام انگور در زبان‌های ، عربی ، آذری و رومی است.
- ۱۳ - تو به کعبه رو کنی ، من بر صنم: فعل «کنی» نمی‌تواند در هر دو جمله به کار گرفته شود.
تو به کعبه رو کنی ، من بر صنم [رو کنم]
مثال این لغزش از سعدی:
- حیف باشد که تو یار من [باشی] و من یار تو باشم
شاید بتوان حذف این فعل در جمله اول را نوعی حذف به قرینه معنوی دانست.
- ۱۴ - کفّ آبی: مقداری آب که در یک کف دست جا گیرد.
یک کف گندم ز انباری ببین
فهم کن کانجمله باشد همچنین (مولوی)
- ۱۵ - تو برای وصل کردن آمدی
ا برای فصل کردن آمدی (مثنوی مولانا)
- ۱۶ - شاهد: معشوق - محبوب
- ۱۷ - یک ببین و یک بگو نه بیش و کم (عطار)
- ۱۸ - تشنّت: پراکندگی - تفرقه



آن یکی گفتا به مُلانصر دین:
گر به علم و عقل خود داری یقین
از چه دائم ، گول مردم می خوری؟
آبروی هر چه عاقل می بَری؟
گفت مُلا: مردم این روزگار
مردمان دل سیاه نابکار
گر چه پندارند ، پاک و بی غشند
یکدگر را می فریبند و خوشند
دستشان در کیف و جیب یکدگر!
از سر انگشتانشان ریزد هنر
حُقه‌ها دارند اندر آستین
حیله‌هاشان جمله بکرست و نُوین
در ازل چون خاک اینان بیختند (۱)
مکر را با خاکشان آمیختند
کسبِ روزی‌شان شد از راه دغل
شد همه سرمایه‌شان گول و حیل (۲)
کذب‌هاشان را چنان آراستند
تا که پنداری صدیق و راستند
دائماً یکسان نباشد گول‌شان
نو به نو ، گول است در کشکول‌شان
تا شوم واقف به یک ترفندشان
نوع دیگر ، اُتم اندر بندشان
« گول »‌شان ، هر روز با شکلی جدید
از جوال مغزشان آید پدید
منصفانه ، گر قضاوت می‌کنی
پس چرا من را ملامت می‌کنی؟
پرسم از تو نکته‌ای معقول را
کی دو باری خورده‌ام یک گول را؟
هر قدر من می‌شوم ، هشیارتر
زین جماعت نیستم ، مکارتر

۱ - بیختن: الک کردن - سرند کردن

۲ - گول ، حیل: مکر - فریب



ابلهی ، مهمان شد اندر مجلسی
کاندر آن بودند از مردم بسی
جای تنگ و میهمانان بی شمار
پس شدی با درب مجلس همجوار
چون به جای خویش گشتی مستقر
حلقه‌هایی دید آویزان به در
پس ز روی شیطنیت ، چون بچه‌ای
حلقه‌ای شد در کفش بازیچه‌ای
حین بازی ، بندی از انگشت او
رفت در آن حلقه آهن ، فرو
حلقه تنگ و عقل ابله ، تنگ‌تر
گویی افتادی به انگشتش شرر
آنچنان آماس کردی عضو او
کز جگر آمد بُرونش های و هو
صورتش چون عضو محبوسش ، سیاه
عیش مردم شد ز غوغایش ، تباه
بهر چاره ، هر کسی سویی دوید
تا که آهنگر به فریادش رسید
این به تسکینش گلاب و قند داد
دیگری از رأفت او را پند داد
بعد اتمام گلاب و قند و پند
حاضران هر یک به جای خود شدند
بار دیگر ، ساعتی نگذشته بود
روی ابله شد چو انگشتش کبود
نعره‌ای آن سان ز سینه برکشید
کز غریوش ، زهره مجلس درید
اهل مجلس ، سوی او بشتافتند
نوبتی دیگر به بندش یافتند
باز هم کردند آهنگر خبر
تا گره بگشود یک بار دگر
جای آهنگ و صدای عود و چنگ
گوش مجلس پر شد از آوای زنگ (۱)
آن یکی کردش شماتت: کای فلان
از چه زحمت می‌دهی بر مردمان؟
بر سرت آمد بلایی بار پیش
چون نگیری تجربت از کار خویش؟
گر به کوی یار هم ، مارت گزید
دیگر از آن کوی باید پا کشید

مرد احمق گفت: این باشد درست
من گرفتم عبرت از بار نخست

لیک گفتم تا که یک بار دگر
با طمأنینه و صبری بیشتر...
بر سراغ حلقه‌ای دیگر روم
وامدار سعی و فن خود شوم
تا که بعد از این یقین حاصل کنم
قادرم خود ، رفع این مشکل کنم؟
بلکه با تکیه به استعداد خویش
بار دیگر خود رسم بر داد خویش
این گمان هم در سر من اوفتاد
این یکی شاید کمی باشد گشاد
یا اگر این هم چو قبلی تنگ بود
بلکه بتوان بر گشادی‌اش فزود
لاجرم ، شک را به دور انداختم
با جسارت سوی حلقه تاختم
گر چه از درد و فشارش سوختم
لیک ، کلی تجربه اندوختم

کی بگیرد عبرت این نوع بشر؟
آدمی ، آدم نخواهد شد دگر
گر چه طی شد عمر او در آزمون
روسفید از آزمون نآمد برون
خود نگیرد عبرت از اعمال خویش
شد مکرر قصه سوراخ و نیش
گر چه دارد عقل و نیروی تمیز (۲)
گه نداند فرق غوره با مویز
چون چراغ از تجربه دارد به چنگ
از چه رو پایش مدام آید به سنگ؟
گر چه عزمش راسخ است و یک‌کلام (۳)
توبه صبحش نمی‌ماند به شام
تا به تصمیمات سُستش پی برید
داغ‌های پشت دستش بنگرید
آدمی ، دارای عقلی ساده است
نام آن را هم خرد بنهاده است

- ۱ - آوای زنگ : مجازا به معنای صدایی که از برخورد دو جسم فلزی بلند می شود.
- ۲ - نیروی تمیز: قدرت تشخیص - هوش و فراست
- ۳ - یک‌کلام: قطعی - بی‌تردید



آن یکی گفتا به مرد یخ فروش
پس متاع و جنس دکان تو کوش؟
گفت: بازار متاعم گرم نیست!
گر گران وزن است ، سودش اندکیست
چون نبودش مشتری از خاص و عام
روی دستم ماند و کمکم شد تمام!



واعظی می‌گفت در روز حساب
بر تنوری داغ‌تر از آفتاب
تشت زرینی بر آتش می‌نهند
وانگهی بر هر که فرمان می‌دهند
تا که بی‌امید اغماض و گذشت
ایستد پای برهنه روی تشت
پس به دنیا آنچه از اموال داشت
و آنچه بر میراث‌خوارانش گذاشت
ضمن آنکه ، نام هر یک می‌برد
همزمان ، تعدادشان را بشمرد

شاه با بُهلول ، پای و عظم بود (۱)
جمله اظهارات واعظ می‌شنود
خاطرش آمد از آن دینار و گنج
مال بادآورده بی‌دسترنج
آنچه را کز حرص و آز اندوختی
یا به کسبش ، جان مردم سوختی
مُلک و کاخ و باغهای غصبی‌اش
و آن کنیزان جوان ماهوش
آن همه دکان و انبار و متاع
کز شمارش ، ایزد افتد در صداع (۲)
پس ز وحشت رفت در فکرت فرو
خشک شد از هول ، آبش در گلو
دید چون بهللول ، حال شه تباه
از ترخم کرد بر رویش نگاه
شه ز روی طعنه با بهللول گفت
تو مگر اموال بتوانی نهفت؟
همچو من ، باید که تک تک بشمرد
کی توانی جان ز آتش دربری؟
گفت با شه ، گو که آتش برنهند
روی آن هم سینی‌ای از زر نهند
تا بدانی فرق تو با بنده چیست
می‌شمارم ، هر چه دارم هست و نیست

چون مهبیا شد بساط آزمون
کفش خود آورد از پایش برون
دورخیزی کرد و بر سینی بجست
این دو جمله گفت و از آتش برست:
آنچه بُردم ، بر تنم این خرقه بود
آنچه خوردم ، نان جو با سرکه بود

این جهان را همچو دریایی بدان
کاندر آن غرقند خیل مردمان (۳)
هر چه حرصت بیش گردد ، لاجرم
عمق آن ، یابد فزونی دم به دم
تا که آخر ، گم کنی پایاب را (۴)
از سر خود ، بگذرانی آب را
غرقه در غرقاب نفس خود شوی
ای امان از این حطام دنیوی (۵)
گر بخواهی تا که بر ساحل رسی
در کمال عاقبت ، منزل رسی
شد سبکباری تو ، راه نجات
تا که بگریزی ز گرداب مامت (۶)
کیسه‌ای زر ، گر ببندی بر میان (۷)
غرقه خواهی شد ز سنگینی آن
هر چه مالت بیش ، بارت بیش‌تر
هر چه بارت بیش ، جان‌ت ریش‌تر
گر که باشی روز و شب دنبال مال
می‌شود عمر عزیزت پایمال
کسب زر از کیسه جان می‌کنی
اسب خود را خرج پالان می‌کنی
قدر حاجاتت ، به فکر مال باش
نه که جان خود کنی یکسر فدایش
زر ستانی در قبال جان خویش
ارزش زر نیست از جان تو بیش
زر اگر چه موجب آسایش است
آدمی ، اندر پی آرامش است
گر که دیواری ز زر برمی‌کشی
تا بدان مأمن نمایی دلخوشی
زر ، پناهت نیست چون غم رخنه کرد
کن نگه ، غم با دل و جان‌ت چه کرد؟
دلبرت در بر ولی غم ، بر در است
تن در آسایش ولی جان ، مضطر است
انگبین گر می‌خوری ، آخر چه سود
بغض اگر راه گلویت بسته بود
می بنوشی تا رها گردی ز غم؟
می نباشد مرهم درد و الم
گر دلت شاد و لب‌ت خندان نبود
مستی‌ات بر چشم غمبارت چه سود؟
وقت مستی ، چون بگریی زار زار
می رها کن ، مایه شادی بیار
گر به نانی جان تو آسوده است
دوزخ دنیا بهشتت بوده است
با دلی خوش ، نان جو گر می‌خوری
لذتی از زندگانی می‌بری
گر کباب حاصل شد از خون جگر

حرص ثروت از چه خوردی این قدر؟

وای بر من ، وای بر تو ، وای ما

می‌کنیم این ظلم‌ها بر خود روا

با تن خود آشنا ، با جان ، غریب

حاصل یک عمر ، شد تن را نصیب

تا به کی باید کشیدن بار تن؟

«تن رها کن ، تا خواهی پیرهن» (۸)

۱ - بهلول بن عمرو الصیرفی معروف به بهلول مجنون. وی در حدود ۱۹۰ هجری قمری درگذشت. وی از «دیوانگان عاقل

» خوانده شده و دارای سخنان شیرین است.

۲ - کز شُمارش: که از تعداد و شماره آن

۲ - صُداع: دردسر - زحمت

- معنای بیت: خداوند از محاسبه تعداد و کثرت اموال او ، به زحمت و دردسر می افتد.

۳ - خیل: گروه - دار و دسته

۴ - پایاب: آب کم عمقی که پا به ته آن و بر روی زمین برسد.

۵ - حُطام دنیوی: مال و منال دنیا

۶ - مَمات: مرگ ، فوت

۷ - میان : کمر

۸ - مصرع از قانئی ست.



به فرزند زمانپور

مرد عیاری ، سواره ، حین گشت
از بیابان فراخی می‌گذشت
بر زمین ، گسترده بودی آفتاب
از بخار آه خود ، فرشِ سراب
چشمه دوزخ در آن صحرا روان
خاک ، در اندوه خار نیمه جان
آسمان را قطره اشکی نماند
ورنه در سوگ بیابان می‌فشاند

یافت شخصی را به ره آن رادمرد
تن گدازان بودی‌اش جان نیم‌سرد
از تف جانسوز صحرا رو به موت
در گلو ، خشکیده بودش حرف و صوت
دستی از رحمت به روی او گشاد
جرعه‌ای از مَشک خود آبیش داد
قطره قطره جان به حلقومش چکاند
پس مدد کردش و بر زینش نشانند
تا که قدری ، مرد تشنه جان گرفت
دیو نفسش دامن شیطان گرفت
اسب و زین را دید و افسار و لگام
روی زین ، شمشیر زرین در نیام
پس ز بی‌شرمی طمع بر مال بُرد
باز هم انسان ز شیطان گول خورد
گفت با خود ، گر بتازم اسب را
این پیاده کی رسد بر گرد ما؟
من به این مرکب نیازم بیش ازوست
چون چنین اسبی به عمرم آرزوست
او جوانست و قوی و پُر توان
بگذرد از این بیابان بی‌گمان
گر که عمرش بر جهان باقی بُود
باز کوشد صاحب اسبی شود

این چنین ، وجدان خود ، آسوده کرد
پس کرامت را به خون ، آلوده کرد
شرمش از چشمان وجدانش چو ریخت
پس نهیبی زد بدان اسب و گریخت
آن جوانمردش ز دور آواز داد:
کای نمک‌شناس پست بَدنهاد
این سخن را گوش کن و آنکه گریز

چون ندارم با تو من قصد ستیز
 گول اگر خوردم ، نه از فن تو بود
 از سر غفلت ، فلک ، عقم ربود
 بخت من خوابید و از اسب او فتاد
 بخت تو بنشست بر اسب مُراد
 گرچه بُردی جمله اموال من
 من نمی‌گویم تو هستی راهزن
 هر دومان ، بازیچه مکر فلک
 هر دومان خوردیم از دستش کلک
 از تو وجدان بُرد و از من ثروتی
 بر تو ننگی ماند و بر من زحمتی
 مال من دزدید و بخشیدش به تو
 از تو هم دزدد ، ازو غافل مشو
 نعمتی را داده بود و پس گرفت
 کار این دنیا عجیب است و شگفت
 قهر و لطفش بی‌حسابست و دلیل
 گه عزیزت سازد و گاهی دلیل
 من که مالی از حلال اندوختم
 این چنین از ظلم دنیا سوختم
 وای بر تو ، تا سرانجام تو چیست؟
 باید از اکنون به پایانت گریست
 آسمان چون ناظر اعمال توست
 کج مرو ، بشتاب در راه دُرست
 هر چه بود این ماجرا بر من گذشت
 من توانم جان برم زین خشک دشت
 لیک ، چون بر نزد یارانت رسی
 خود مگو این ماجرا را با کسی
 شیوه نامردمی شایع مکن
 سُنّت مردانگی ضایع مکن
 گر مرا بر خاک بنشانندی چه باک
 لیک مَفکن « رادمردی » را به خاک
 گر کسی بر این حکایت پی برَد
 کی دگر راه فتوت بسپرد؟ (۱)
 مردم ار این ماجرا را بشنوند
 کی بر آیین مروت بگروند؟
 گم شود نام اعانت از جهان (۲)
 از کرم ، دیگر نمی‌ماند نشان
 دست یاری ، کس نیازد سوی کس (۳)
 کس نباشد بر کسی فریادرس
 رحم اگر بر من نکردی ای دغا (۴)
 بر « جوانمردی » ترحم کن روا
 گر نسازی رسم « مَرَدی » پایمال
 آنچه از من بُرده‌ای ، بادت حلال

۲ - اعانت ، اعانه: کمک کردن - یاری
۳ - یازیدن: قصد کردن
۴ - دغا: دغل - نادرست



به دکتر رحیم آزاد

آن سه کودک چند گردو یافتند
شادمانه سوی آن بشتافتند
با عدالت خواست هر کس حقّ خویش
نه یکی کمتر و نه یکدانه بیش
شد نزاعی در میان کودکان
بر سر تقسیم سهمِ گردگان
کودکی گفتا که هان ای دوستان
از چه افتد اختلافی بینمان
گردگانها ده عدد باشد و بس
کی توان تقسیم کردن بر سه کس؟
بهر حل مشکلاتی این چنین
رفت باید پیش ملانصر دین
او حکیمی ظاهراً دانا بود
عدل و عقلش بیشتر از ما بود

چونکه بر این رأی هم‌آوا شدند (۱)
راهی کاشانه ملا شدند

آن یکی کودک بگفتا ای حکیم
ای که هستی صاحب عقل سلیم
گردگانها را کنون تقویم کن (۲)
با عدالت بین ما تقسیم کن

گفت ملا نکته‌ای با کودکان:
خود دو گونه عدل باشد در جهان
عدل اول را زمینی گفته‌اند
ضامن اجرائش، شلاقست و بند
رشوه، اصل و پایه و بنیان آن
سست باشد حجّت و برهان آن
درب کیفیت گر کمی باشد گشاد
رأی قاضی را توان تغییر داد
عدل دوم، آسمانی نام اوست
جلوه‌گاه حکمت و احکام اوست
نیست در بنیان عدل او خلل (۳)
نیست اهل رشوه و حق‌العمل
قاضی القضاة این عالم هموست
حکم او جاریست بر دشمن و دوست
حکم این و آن به واقع حرف مُفت
هرچه او انشا نمود و هرچه گفت

منطق عدلش چنان پیچیده است
کم کسی معنای آن فهمیده است
هر دو را من خبره‌ای هستم تمام (۴)
حال گویدم که بگزینم کدام؟

کودکان گفتند ای ملای ما
عدل لُق و سست انسانی چرا؟
اینکه عدل آسمانی برتر است
حاصل انعام و لطف داور است (۵)

گفت ملا آفرین بر رأی‌تان
به بُود عدل الهی بی‌گمان

پس به دقت گردکان‌ها را شمرد
بود جمعاً ، ده عدد گردوی خرد
هشت گردو داد دست این یکی
پس دو گردو هم به دیگر کودکی
آستین بالا زد و بر سومی
زد یکی پس گردنی محکمی
گفت بگرفتید اینک هر کدام
با عدالت سهم خود را ، والسلام (۶)
بچه‌ها پُرسان ز ملانصر دین
کی بُود عدل الهی این چنین؟
این عدالت نیست ، ظلمی روشن است
چونکه تبعیضی به قسمت کردندست

گفت ملا: این روال عدل اوست
زین عدالت ، عالمی در های و هوست (۷)
عدل و داد و بخشش این سان بُود
آدمی از حکمتش حیران بُود
علت لطفش نه از روی سبب
حکمت قهرش نه از روی غضب
گه نشاند احمق را بر سریر (۸)
نام او را می‌نهد شاه و امیر
ای بسا ابله که در آسودگیست
فاضلی از غصه در فرسودگیست
بر سر این یک نهاده تاج زر
آن یکی را ریخته خاکی به سر
این برای کسب نانی در دعاست
آن یکی دنبال قرص اشتهاست
کاسه روزی این یک ، پُر ز خون
سهم آن یک ، نعمتی از حد فزون
پیر فرتوتی نشسته روی گنج
گنج بادآورده بی دسترنج
نوجوانی از سحر تا شامگاه

در به در دنبال یک پول سیاه
 تاجری در زیر پایش داشت « فورد »
 زد و در بانکی به قرعه « بنز » بُرد!
 دوره‌گردی تا خر لنگی خرید
 شب که شد ، گرگی خر او را درید
 آن یکی را زر نهد بر روی زر
 این یکی را ضرر دهد بر روی ضرر (۹)
 گه کند از بهر یک گندم عقاب (۱۰)
 گه ببخشد مال و نعمت بی حساب (۱۱)
 گاه با دقت کشد مو را ز ماست
 گاه هم اغماض او بی منتهاست
 این عجب ، در بارگاه عدل او
 نیست جای اعتراض و گفت و گو
 سهم رزقت ، گر به استحقاق نیست
 التماس مستوجب ارفاق نیست
 با دعا چیزی نمی‌افزایدت
 داده رزقی بر تو ، آنچه بایدت (۱۲)
 آری عدل آسمانی این بُود
 چیست چاره؟ چاره‌ات تمکین بُود (۱۳)

- ۱ - هم‌آوا ، هم‌آواز: مجازاً به معنی هم‌آهنگ ، موافق
- ایشان همه هم‌آواز برآمدند و گفتند: ما هیچ هم‌داستان نباشیم که او این جا اندر آید (ترجمه تفسیر طبری)
- ۲ - تقویم: ارزیابی - محاسبه کردن وقتها (لغتنامه دهخدا) - در اینجا به معنای ارزیابی است.
- ۳ - خلل: عیب و نقص
- ۴ - تمام: کامل ، به کمال
- ۵ - داور: لقبی برای خداوند
- گویا باور نمی‌دارند روز داوری
- کاین همه قلب دغل در کار داور می‌کنند (حافظ)
- ۶ - والسلام: مجازاً به معنی انتها ، خاتمه ، همین و بس
- مولوی:
- در نیابد حال پخته هیچ خام
- پس سخن کوتاه باید والسلام
- ۷ - های و هو کردن: گریه و زاری و نوحه سرایی کردن (لغتنامه دهخدا)
- ۸ - سریر: تخت پادشاهی
- ۹ - ضرر: ضرر و زیان
- ۱۰ - عقاب: جزا ، تنبیه ، مصرع اشاره‌ای دارد به گندمی که حضرت آدم (ع) خورد و مورد مجازات قرار گرفت.
- ۱۱ - بی حساب: بیشمار و بی اندازه
- ۱۲ - باید: بایسته است - ضرورت است . خداوند روزی تو را آنچنان که بایسته و لایق آنی داده است.
- ۱۳ - تمکین: اطاعت و فرمانبرداری



خوش بُودِ ذکری از آن مرد غریب
آنکه بودی دردهامان را طیبیب
همزبان اهل دل ، در هر لباس
آشنای هر که ، اما ناشناس
هرکسی از ظن خود شد یار او
از درون او نجست اسرار او (۱)
عارفان را او دلیل و رهنما
زاهدان را او زعیم و مقتدا
بود سجّاده نشینی با وقار (۲)
خمنشینش کرد دست روزگار (۳)
منبر و عظمی ز چوبِ تاک داشت
پا به خاک و ریشه در افلاک داشت
جامِ جان را یافت در آن باده ریخت
عشق را در دامن سجّاده ریخت

معنی عین‌الیقین ، پندار اوست (۴)
نردبان آسمان ، افکار اوست
از قیاساتش یقین آموختیم
پای و عظمش کفر و دین آموختیم
عرصه‌اش جولانگه سیمرغ نیست (۵)
وقت پر بگشودنش ، سیمرغ کیست؟
چون به وجد آید و بگشاید زبان
حبذا می‌آیدش از آسمان
واژه‌هایش آنچنان اندر سماع
جان شود مستش به وقت استماع
فهم را بنهاد بنیان و اساس
مرجعی شد در یقین و در قیاس (۶)
آتشی زد در نیستان بشر
شعله‌اش سوزاند هر جا خشک و تر
خواست تا بیدار سازد خفتگان
سعی او بیهوده بودی بی‌گمان

آدمی ، طبعش به مستی مایلست
چون که شد سرخوش ، ز دنیا غافلست
تا که در خوابی ، غم دنیات نیست
نعمت لایعقلی آسودگیست (۷)
وقت مستی ، صورت دنیا خوشست
دلربا و دلپذیر و دلکشست
چهره دنیا به هشیاری مبین
ورنه از زشتیش می‌گردی غمین
هر چه دردت هست از بیداری است

هر چه رنجت هست از هشیاری است

باز گردم بر سر گفتار او
آنکه بودی شارح اسرار هو (۸)
آتشِ عصیان او عالم گرفت
در نهاد هر بنی آدم گرفت
او ز زندان جهان آشوفتی (۹)
بال و پر ، هر دم به هر در کوفتی
عاقبت بشکست دیوار قفس
پر کشید آنجا که دور از دسترس
خود چه خوش گفتست ابیاتی عمیق
منطبق بر علم امروز و دقیق (۱۰)
شرح کرده طی تکوین بشر
در خلال چند بیت مختصر

« از جمادی مردم و نامی شدم (۱۱)
وز نما مردم به حیوان سرزدم (۱۲)
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مُردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک پر و سر... » (۱۳)

نکته‌ای خواندی از آن شیرین سخن
شرح آن را هم کنون بشنو ز من:
آدمیزاد ار شود روزی ملک (۱۴)
چون که ذات اوست مملو از کلک
بی‌گمان از سنخ ابلیسان شود
جانشین لایق شیطان شود (۱۵)
تا جمادی بود ، خیر و شر نداشت
چون که « نامی » گشت بار و بر نداشت
تا که کم‌کم نام حیوان یافتی
تا بدرَد ، چنگ و دندان یافتی
بعد از آن ، از لطف حق شد مفتخر
تا بیابد نام والای بشر
ظاهراً چون شد عزیز و ارجمند
از تکبر یافت طبعی خودپسند
اندکی چون جایگاهش شد رفیع
یافت راه خلقِ اعمالِ شنیع (۱۶)
شد چنان استاد در ظلم و فساد
رونق بازار شیطان شد کساد
هر چه پیش آمد ، عیوبش بیش شد
هم چو کژدم ، ارمغانش نیش شد
نامش آدم ، لیک از حیوان بتر
موجد هر کاستی و شور و شر (۱۷)
دست خود آلوده بر خون کرده است

وای بر او این خطا چون کرده است؟
 از چه یادش رفت وجدان و شرف؟
 از چه انسانیتش گم شد ز کف؟
 هر سیه‌کاری به قاموشش روا (۱۸)
 شد وجودش مایه شرم خدا
 آدمی تا تیغ بندد بر کمر
 لایق او نیست عنوان بشر
 تا لباس رزم داند دوختن
 می‌تواند این جهان را سوختن
 چشم امید به اصلاحش مدار
 رفته از کف ، فرصت انجام کار
 چون به پند و آیه و وعد و وعید
 ترک عادت دادنش باشد بعید
 او به طعم تلخ خون ، خو کرده است
 او به نفس سرکشش رو کرده است (۱۹)

- ۱ - هرکسی از ظن خود شد یار من
 از درون من نجست اسرار من (مثنوی)
- ۲ - زاهد بودم ترانه گویم کردی
 سر فتنه بزم و باده جویم کردی
 سجاده نشین با وقاری دیدی
 بازیچه کودکان گویم کردی (مولانا)
- ۳ - کلمه « خمنشین » را تعبیری برای تلفیق حکمت و خرابات‌نشینی گرفته‌ام.
 - خمنشین: لقبی است که به دیوجانس داده شده است که خمی چوبین را به عنوان خانه خود برگزیده بود. در ادبیات فارسی این لقب را به افلاطون و سقراط داده‌اند.
 - جز فلاطون خمنشین شراب
 سر حکمت به ما که گوید باز (حافظ)
 - هر که دارد خمی نه سقراط است (سنایی)
- ۴ - عین الیقین: آن است که چیزی را به چشم خود دیده بر ماهیت آن یقین حاصل کرده باشند. (لغتنامه دهخدا)
- ۵ - ای مگس ، عرصه سیمرخ نه جولانگه توست
 عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری (حافظ)
- ۶ - قیاس: وهم و گمان
- ۷ - لایعقلی: بی‌عقلی - نادانی
- ۸ - هو: در تداول صوفیان مخفف هو و مراد خدای تعالی است. (لغتنامه دهخدا)
 - باد در مردم هوا و آرزوست
 چون هوا بگذاشتی پیغام هوست (مولانا)
- ۹ - آشوفتن: آشفتن - غضبناک و خشمگین گردیدن
 - چو لشکر سراسر بر آشوفتند
 به گرز و تبرزین همی کوفتند (فردوسی)
- ۱۰ - بر اساس تحقیقات علوم جدید ، گیاهان ، اولین موجودات زنده کره زمین محسوب می‌شوند و پیش از آن ، جمادات ساکنان این کره خاکی بودند.
 پیدایش موجودات تک سلولی و تکامل جانوران ، بعد از این مرحله به وقوع پیوسته است.
 البته این نظریه ، حاصل تراوشات فکری مولانا نیست و قرن ها قبل در تئوری‌های حکمای یونان باستان وجود داشته است.
- ۱۱ - جماد: موجود بی جان و بی‌حرکت مانند سنگ و چوب مقابل نبات و حیوان. هر چیز بی‌جان
- ۱۱ - نامی: نمونکننده. هر ذیروحي [اعم از نبات و حیوان] که رشد و نمو کند. در اینجا به معنی گیاه است.

۱۲ - نما: نمو - بالیدگی - افزایش - رشد - در اینجا به معنی گیاه است.

۱۳ - سه بیت داخل گیومه ، ابیات مشهور مولانا در مورد مراحل تکوین و عروج انسانیت.

۱۴ - مَلک: فرشته

۱۵ - ابلیس از جنس ملائکه بود و در سوره بقره هم خداوند او را جزء ملائکه یاد کرده‌اند.

- و اذ قلنا للملائكة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابليس (و به فرشتگان گفتیم آدم را سجده کنید ، همه سجده کردند جز ابلیس) «سوره بقره»

۱۶ - شنیع: قبیح - زشت

۱۷ - موجد: ایجادکننده - پدیدآورنده - آفریننده

۱۸ - قاموس: مجموعه واژگان تعریف شده در ذهن - ذهنیت - قوانین ذهنی

۱۹ - رو کردن: مخالف پُشت کردن - توجه کردن - ابراز علاقه کردن



گر به‌ای در معبدی با راهبان
خو گرفت و کرد آنجا آشیان
اهل معبد گربه را وقت دعا
تا نلولد در میان دست و پا...
گاه می‌بستند با یک ریسمان
بر ستونی در عبادتگاهشان
در اوایل ، این عمل شد عادتی
لیک کم‌کم یافت رنگ بدعتی
گربه را بستن به هنگام دعا
شد ضرورت بهر انجام دعا
عزت این رسم از بس شد فزون
بر وجوبش کس نکردی چند و چون (۱)
سال‌ها بگذشت و اصل ماجرا
شد دگرگون و برفت از یادها
گربه مُرد و رفت اما این عمل
همچنان ماند و به سنت شد بدل
بهر تکریمش روایت ساختند
قصه‌ها در باب آن پرداختند
تا رسید آنجا که این رسم نوین
شد ز آداب دعا و حکم دین
راهبان نسل‌های بعد از آن
پیش از آغاز عبادت همچنان
گربه‌ای را با دم و ورد و فسون
پای می‌بستند دور آن ستون

ای بس عاداتی که حرمت یافتند
رفته رفته رنگ سنت یافتند
مُبدعی بگذشت رسمی در میان (۲)
عده‌ای سینه‌دران دنبال آن
بدعتی چون یافت ، ده تن مشتری
چون مرض ساری شود در کشوری (۳)
تُرّه‌اتی را یکی باور کند (۴)
یک بُز گر گله‌ای را گر کند (۵)
در نیستان گر بیفتد اخگری (۶)
می‌زند آتش به هر خشک و تری
طبع انسان بر توهم مایل است (۷)
بر خرافه معجزاتی قائل است
چون به موهومات خود دارد یقین
بر حقیقت بدگمانست و ظنین
آدمی چون شد اسیر دام وهم (۸)
پرکشد از جان او عنقای فهم

ای بسا که اعتقاد مردمان
بی‌اساس است و به تقلید و گمان
چشم مردم بر دهان یکدیگر
هر کسی از دیگری گیرد اثر
شد دلیل باور بی‌پایه‌شان
اعتقادات در و همسایه‌شان
برخی از مردم مثال گوسفند
هر که پیش افتد به دنبالش روند
این همه آیین و رسم بی‌اساس
شد بنا بر پایه وهم و قیاس
چون که عیبی رایج و معمول گشت
رفته رفته عادت و مقبول گشت
پیک غلط چون بارها تکرار شد
قبیح آن پوشیده از ابصار شد

آدمی بر عقل و منطق طالب است
لیک بر ذاتش تعصب غالب است
گرچه باشد ظاهراً روشن ضمیر
بر خرافه پای‌بندست و اسیر
عقل اگر که با تعصب پنجه کرد (۹)
بازوی کمزور خود را رنجه کرد
عالم جاهل درین دنیا بسیست
این جهان ، گلزار پر خار و خسیست
علم و دانش گر بصیرت آورد
بایزیدی هر زمان می‌پرورد (۱۰)
بینش از دانش اگر حاصل شدی
پس چرا قحطی صاحب‌دل شدی؟
حاصل دانش اگر بینش نبود
آتشی بی‌نور خوانش پر ز دود

- ۱ - وجوب: واجب بودن ، لزوم
- ۲ - مُبدع: کسی که چیز تازه‌ای بیاورد.
- ۳ - ساری: واگیردار ، سرایت‌کننده
- ۴ - تَرّهات: سخنان بیهوده و خرافات
- ۵ - گر: کچل

- مضمون از مرحوم غلامرضا روحانی ، شاعر طنزسرای توانای معاصر است:

...یک بز گر گله را گر می‌کند

۶ - اخگر: شراره ، جرقه

۷ - توهم: خیالبافی ، در فکر چیزهای خیالی و موهومات بودن.

۸ - وهم: چیزهای خیالی و موهومات

۹ - پنجه کردن: زورآزمایی کردن

- با چون خودی درافکن اگر پنجه می‌کنی

ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما (سعدی)

۱۰ - ابویزید بسطامی ملقب به سلطان العارفین از بزرگترین عارفان و بزرگان اهل تصوف است که بیش از دیگران دارای شهرت و اهمیت بوده و شرح احوال و سخنان او در آثار منظوم عرفانی عطار و مولوی جلوه گر است . وفاتش در سال ۲۳۴



یادم آید چند سالی پیشتر
با جوانی کور گشتم همسفر
چشم او روشن ز خورشید ضمیر
بی بصر ، اما به کار خود بصیر
هم چو شام وصل ، او را آفتاب
در دل شب ، دیده بگشودی ز خواب
آنچه دیدی با نگاه باطنش
چشم من بودی به توصیف الکنش
سنگ و چاه راه با او آشنا
هر سکوتی با صدایش هم نوا
می شنید از چشمه آوازی زلال
می کشید از برکه نقشی با خیال
خاک را از چهره گل می زدود
غنچه ای را عاشقانه می سرود
بر چمن دست نوازش می کشید
چون نسیمی بر گلستان می وزید
او نشان می داد و من می دیدمش
وصف گل می کرد و من می چیدمش
گاه گفتم: چیست این نجوای رود؟
بلکه می خواند برای گل سرود
خیز و بنگر دشت و صحرا دیدنی ست!
رنگ و بوی سبزه و گل چیدنی ست
این همه آواز می آید به گوش
کوه و صحرا و بیابان در خروش
باد و طوفان ، پای کوبان ، در سماع
موج و ساحل ، با هیاهو در نزاع
می کند پروانه بر گل زمزمه
شنود این راز را گوش همه
بلبل بیدل چه می خواهد به باغ؟
از چه دائم می کند گل را سراغ؟
قمری شیدا چه می گوید به جفت
گوش دادی هرگز این گفت و شنفت؟

من شدم شرمنده از بینایی ام
کز چه غافل زین همه زیبایی ام
چشم اگر داری و بیناییت نیست
علم و عقلت هست و داناییت نیست



یک لطیفه یاد دارم از قدیم
کآن شنیدم از لب پیری حکیم
کودنی اندر بیابانی رسید
در زمینش بوته خاری بدید
چون نگاهی کرد با دقت بر او
از تعجب رفت در فکرت فرو
از چه بُران شد نوک این خارها
آمد این تندی و تیزی از کجا؟
گو چه کس نوک‌های اینان تیز کرد؟
این چنین چنگالشان خون‌ریز کرد!
تیز کی باشد چنین ، پیکان تیر؟ (۱)
می‌خلد در پا ، چو سوزن در حریر (۲)
این نه صنعت ، بلکه تردستی بُود
کار سکاک زبردستی بُود (۳)
هر که کرده آفرین بر همتش
حذا بر پشتکار و صنعتش

بعد از آن ، کودن به هر جا می‌رسید
یا که صنعتگر و سکاکی بدید
نقل کردی ماجرای خارها
پرسشی کردی از آن‌ها بارها:
گر کسی سازنده آن خارهاست
پس به من گوئید دکانش کجاست؟

او که کودن بود ، ما که عاقلیم!
از چه زین صنعتگری‌ها غافلیم؟
راستی ، صنعتگر عالم ، که است؟
هر که را بینی پی این نکته است
کیست آن پیدای ناپیدای ما؟
حاضر اما بی‌نشان عنقای ما
از رگ گردن به ما نزدیکتر
پس چه می‌جوییم او را در به در؟
از ریا ، لافی ز عشقش می‌زنیم
بر دروغی جان و دل خوش می‌کنیم
تا مبادا مهر و لطفش کم شود
جایمان هم پیش او محکم شود!
ترس ازو داریم و از فردای خویش
تا نگیرد بلکه نعمت‌های خویش
ما که او را هیچ‌گه نشناختیم
پس چگونه دل به عشقش باختیم؟
این تملق هست و نامش عشق نیست

مصلحت‌بین کی بداند عشق چیست؟
عشق یعنی آنچه را معشوق خواست
عشق یعنی عین تسلیم و رضا است
عشق یعنی گر که بد یا خوب دید
هر چه را از دیدهٔ محبوب دید
عاشقی ، فرمان جانان بُردن است
دل به خشنودی او بسپردن است
یک قدم در راه او طی کرده‌ایم؟
گوش بر احکام او کی کرده‌ایم؟

دین‌پژوهان چون گمانی داشتند
و هم خود را چون یقین انگاشتند
گاه ازو سلطان جابر ساختند
گاه ازو معشوق صابر ساختند
او شدی سلطان و عرشش بارگاه
کس بدان درگاه نتوان بُرد راه
بهر دیدارش شفיעی یافتند
ای بسا لاطائلاتی یافتند (۴)
تا بیفزایند شأن و قدر او
در مُحاق افتاد آخر ، بدر او (۵)
گر که مویی ، بر کمال افزون کنی
نقصش افزایی ، غرض و ارون کنی

عده‌ای هم یا فریب و لاف علم
با نگاه شک و منفی‌باف علم
چونکه اندک بذر علمی کاشتند
خرمن کفری از آن برداشتند (۶)
تا که شمع مُرده‌ای فروختند
فخر بر خورشید و مه بفروختند
شد چو مجهولی بر آن‌ها آشکار
شبهه‌ای کردند بر پروردگار
تا به کشف کوچکی نایل شدند
رهروانی در ره باطل شدند
نخوت دانش و موهومات دین (۷)
شد برای آدمی ، حبل‌المتین (۸)

- ۱ - پیکان: به قسمت نوک فلزی تیر اطلاق می‌شود.
- ۲ - خلیدن: فرورفتن چیزی باریک و نوکتیز به بدن یا چیز دیگر
- ۳ - سکاک: آهنگر - چاقو ساز
- ۴ - لاطائلات: سخنان بیهوده و یاوه
- ۵ - محاق: پوشیده ، سه شب آخر ماه قمری که در آن ماه از چشم ناظر زمینی دیده نمی‌شود.
- ۵ - بدر: ماه تمام - ماه شب چهارده
- ۶ - خرمن: تودهٔ گندم و جو باشد که از کاه پاک کنند.
- ۶ - برداشت: جمع‌آوری محصول
- ۷ - نخوت: خود بزرگ‌بینی

۸ - حبل المتین: رشته محکم

- بنا به توصیه دین ، ریسمان محکم حقیقت (حبل الله) که می بایست انسان ها به آن چنگ زنند تا موجب تفرقه شان نشود.
عامل اتحاد نوع بشر.

- در اینجا به طعنه به این ریسمان اشاره شده است.



عارفی یک شب به هنگام دعا
بذله‌ای می‌گفت اینسان با خدا (۱)
گر بخواهی بندهات مؤمن شود
از گناه و معصیت ایمن شود
امر فرما بر کرام الکاتبین (۲)
جای جاسوسی ز حال مسلمین
ناصحش باشند در کسب معاش
دائماً پرهیز دارند از خطاش
جای مهمل‌کاری ثبت گناه (۳)
بازدارندش ز اعمال سیاه
از عذاب آخرت بیمش دهند
آدمیت را تعلیمش دهند (۴)
تا بفهمد چیست فرق چاه و راه
تا نگردد گرد گرداب گناه
گر زبان خوش نشد تفهیم او
نوع دیگر داد باید بیم او
بهر خنثی کردن شرّ بشر
بی‌گمان ماندست یک راه دگر
پیشگیری بهتر از درمان بُود
چاره این کار هم آسان بُود
اختیاری ده بر آن هر دو ملک (۵)
تا کنندش اهل ، با چوب و فلک
ابتدا بر خیر ترغیبش کنند
گر که او نشنید ، تأدیبش کنند (۶)
با کتک باید ز شر ، منعش نمود
چونکه او لغزید ، تنبیهش چه سود
کار او مگذار بهر آخرت
ورنه از او بس ببینی معصیت
چونکه او گوشش به پند و آیه نیست
جز زبان زور راه چاره چیست؟
چون دمی او را به خود بگذاشتی
بس گنه روی گنه انباشتی
ذات او ، مشتاق فسق است و فساد
پند در گوشش چو غربالست و باد
از چه در بند نصیحت کردنی؟
او شود اصلاح با پس‌گردنی!
آدمی را گر نصیحت داشت سود
یک نفر فاسد درین دنیا نبود

- ۲ - کرام الکاتبین: دو فرشته‌ای که همیشه همراه انسان هستند و کارهای خوب و بد او را ثبت می‌کنند.
- ۳ - مهمل‌کاری: بیهوده‌کاری
- ۴ - آدمیت: انسان بودن - انسانیت
- ۵ - مَلک: فرشته
- ۶ - تأدیب: ادب کردن - مجازاً به معنی تنبیه کردن



سارقی قفل دگانی می‌برید
مرد همسایه ز پشت‌بام دید
بانگ زد بر او که هان ای ناشناس
پر در دگان چرا هستی پلاس؟ (۱)
دزد گفتش: مطربی هستم غریب
مبتلایم بر غمِ هجر حبیب (۲)
تا دل غمگین خود را خوش کنم
در فراقِ یار ، تاری می‌زنم
مرد گفتا: ای عجب ، این وقت شب
مردمان خوابند و تو اندر طرب؟!
حالیا گو از چه تارت بی‌صداست؟
یا که شاید علتی در گوش ماست؟ (۳)
چون نمی‌آید صدای ساز تو؟
نغمه‌ای بنواز ما را یا برو
دزد گفتش: مشکل از گوش تو نیست
فنِ بنده ، نوعی از رامشگریست... (۴)
می‌زنم با ساز ، آهنگی خموش!
کز نوایش ، جاننت آید در خروش
بس که جانسوزست بانگ تار من
خون نشانند بر دل هر مرد و زن
لیک در شب ، در نیاید بانگ او
صبح فردا بشنوی آهنگ او
چون نوازم ساز خود در نیم‌شب
صبحدم خیزد صدایش ، وین عجب!
ساعتی باید بگیری صبر ، پیش
تا به پایان آورم ترفند خویش
بامدادان چون بر آید آفتاب
می‌رسد بر گوشت این آهنگ ناب!

- ۱ - پلاس: سرگردان
- ۲ - حبیب: محبوب - معشوق
- ۳ - علت: بیماری - عیب
- ۴ - رامشگر: نوازنده - خواننده - مطرب



به مهندس حمیدرضا محمدی

نیکمردی در دفاع از میهنش
جنگ‌ها کردی علیه دشمنش
داده بود از دست ، هر دو پای خویش
تا رسد بر مقصد والای خویش
سالها بگذشته بود از ماجرا
آن مصائب رفته بود از یادها
تا که روزی کودکش پرسید ازو
ای پدر جان ، گو که پاهای تو کو؟
تو چرا پایی نداری همچو من؟
پس چه کردی هر دو پای خویشتن؟

مرد ، اندیشید گر گوید ز جنگ
یا دهد شرحی برای نام و ننگ
یا بگوید چیست ناموس و شرف
یا چه باشد مرگ در راه هدف؟
یا به او گوید که این پاهای من
رفته در راه حراست از وطن (۱)
بچه کی فهمد معانی بلند؟

می‌کند بر هر جوابی چون و چند
گر سؤال خویش را گیرد جواب
لیکن از جهلش نمی‌گردد مجاب
هر جواب آرد سؤال دیگری
وین تسلسل را نباشد آخری (۲)
لاجرم گر پاسخ او را دهد
جهل دیگر بر سر جهلی نهد
پس چنین دادی جواب طفل خرد:
بچه جان! پاهای من را گرگ خورد

گاه باید در جواب مردمان
پاسخی گویی به قدر فهمشان
چون که بیش از درکشان گویی جواب
پس بیفزایی حجابی بر حجاب

۱ - حراست: نگهداری - مراقبت - نگهداری

۲ - تسلسل: پیوستگی - توالی



بهر ثروت ، روز و شب کوشیده‌ای
گاو نر را از طمع دوشیده‌ای
هر چه را در کاسه‌ات دنیا گذاشت
چشم تنگت باز هم سیری نداشت
این همه بُردی متاع دنیوی
باز هم دنبال دنیا می‌دوی؟
سیر از خوردن نگشتی ، حالیا
سیر خواهی شد بلیسی کاسه را؟
یک شکم داری به پهنای جهان
گر جهان بلعی نگردی سیر از آن
مال دنیا جاذبست و دلفریب
هر که می‌کوشد بَرَد از آن نصیب
گر به دنبالش روی ، خُسران بری
گر ز خیرش بگذری ، حسرت خوری
چون نشستی بر سر خوان فلک
حرص بر جانست نیفتد کم کمک
لقمه‌ای بردار ، تا سیرت کند
نه ز حرصی ، تا گلوگیرت کند



در سرای خویش ، ملا خفته بود
از بُرون در هیاهویی شنود
از دریچه یک نظر بر کوچه کرد
دید دعواییست مابین دو مرد
فصل سرما بود و ملا با لحاف
رفت بیرون بهر کشف اختلاف!

آدمی ، بس کنجکاوست و فضول
در تجسس ، مستعد است و عجول
بشنود گر پچ پچی بین دو کس
کک به تنبانش بیفتد از نفس!
گوش گردد جمله اعضای تنش
تا شود موضوع پچپچ روشنش
تا درآرد سر ز کار خاص و عام
چشم اندازد ز هر سوراخ و بام
گر چه آگه از سرای خویش نیست
سرکشد در خانه همسایه چیست

الغرض ، ملای ما در نیم شب
تا بداند چیست دعوا را سبب...
آن لحاف کهنه را بر سر کشید
و شتابان جانب کوچه دوید
آن دو کس بودند مشغول جدل
مطلع گشتند افراد محل
مردم بیکار و وامانده ز خواب
اجتماع کردند با شوق و شتاب
در چنین اوضاع ، یک تن زان دو مرد
بر لحاف کهنه دندان تیز کرد
بود ملا گرم حل اختلاف
رند هم اندر کمین آن لحاف
پس چنین هنگامه را فرصت شمرد
آن لحاف کهنه را دزدید و برد
آن جدل پایان گرفت و فتنه رفت
از سر ملا لحاف کهنه رفت
وز میان بگریخت آن دزد لعین
سوز سرما ماند و ملانصر دین
لاجرم لرزان به خانه شد روان
هم ز خواب افتاد و هم اندر زیان
همسرش غرغرکنان پرسید از او
گو چه بودی علت این های و هو
گفت ملا: بحث و دعوای رنود (۱)

بر سر کهنه لحاف بنده بود!

چیست آخر این بلاهای مهیب
کآدمی را گردد از گردون نصیب
از چه سنگ فتنه انبارد فلک؟ (۲)
از چه می‌پاشد به زخم ما نمک؟
این همه آفات بیرون از شمار
در صف نوبت ، قطار اندر قطار
این مصیبت‌های پیدا و نهان
وین جدل بین زمین و آسمان
کاروان سیل و رعد و زلزله
رنج و آفت ، قافله در قافله
حادثه می‌جوشد از بالا و پست
درد و نکبت قدر هر جنبنده هست
گه زمین می‌جنبد از غیظ درون
تا نریزد خون ، نمی‌یابد سکون
گه قدر دارد وفاقی با قضا (۳)
یا فنا دارد نزاعی با بقا
گه شرر می‌زاید از آتشفشان
گاه می‌بارد شهاب از آسمان

زین شرارت کردن و ظلم و فساد
این فلک را چیست مقصود و مراد؟

بشنوید از بنده یک حرف حساب
لیکن از حکمت مگویدم جواب
دام‌هایی کاین جهان افکنده است
بهر صید مرغِ جان بنده است!
گر هدف ، این نیم‌جان بنده نیست
در بساطش سنگ فتنه بهر چیست؟
گو که این آفات بیرون از شمار
دارد اندر آستین بهر چه کار؟

بر حوادث گر به دقت بنگری
این کشاکش‌هاست جنگ زرگری (۴)
کار دنیا هست خلق و انهدام
در پی ایجاد و تخریب مدام
چون به جان آدمی دارد غرض
در زمین پاشیده بذر هر مرض
او بر آشوبد زمین و آسمان
تا زند آتش تو را بر خانمان
بی‌ثبات و بدمرام و کینه‌جوست
شغل عزرائیل را رونق ازوست
صبح بخشد نعمتی وانگه به شام
واستاند از تو با زجر تمام

تا نگیرد آنچه را که داده است

برندارد از گریبان تو دست!

۱ - رنود: جمع رند - رندان - اوباش

۲ - انباردن: انبار کردن - ذخیره کردن. انبارد: انبار کند.

۳ - وفاق: همراهی کردن

۴ - جنگ زرگری: کنایه از جنگ ساختگی باشد - جنگ دروغی با کسی برای فریفتن دیگران. (لغتنامه دهخدا)



مور مسکین ، تا رَوَد بر خاک پست
از بالای آسمانی ایمن است (۱)
چون اجل خواهد از او گیرد گزک (۲)
بال پروازیش می‌بخشد فلک
هر که در افلاک ، پروازی کند
چرخ ، کوشد تا به خاکش افکند
پس به بال این جهان غره مشو
چون به تیر این فلک گردی ولو (۳)
گر که در اوجی ، بیندیش از سقوط
هر عروجی دارد اندر پی هبوط (۴)
هر گلی ، خوابیده در آغوش خار
خارهای خوفناک جان‌شکار

- ۱ - مور را چون اجل رسد پر برآرد (لغت نامه دهخدا)
- بال درآوردن مورچه ، گاه موجب هلاکت اوست . چون بیشتر در معرض دید شکارچیان قرار می‌گیرد.
فرخی سیستانی می‌گوید:
دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد
که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست
- ۲ - گزک: بهانه ، دستاویز
- ۳ - ولو (velo): روی زمین پهن شدن . نقش زمین شدن (لغتنامه دهخدا)
- ۴ - عروج: بالا رفتن ، به آسمان برشدن
- هبوط: فرود آمدن ، خوار شدن



هر چه باشد جامه تو پاکتر
لگه بر آن ، بیش آید در نظر (۱)
گاه باشد مشت ناچیزی غبار
صورت خورشید سازد تیر و تار (۲)

- ۱ - هر چه انسان‌ها پاکتر باشند ، عیب‌ها و رفتارهای ناپسندشان ، چشمگیرتر می‌نماید.
- ۲ - تیر: تاریک - تیره
- ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر
- زمین شد به کردار دریای تیر (فردوسی)



به مهندس امیر خاکسار

- هیچ می‌دانی اگر شیطان نبود
این جهان ، بی‌روح می‌ماند و خمود؟ (۱)
گر نبودی رهنمایی‌های او
لطف طبع و همت والای او
هیچکس در عمر خود ، عشرت نکرد
عاشقی با دلبر خود چت نکرد
نه صدای ساز می‌آمد به گوش
نه کسی از ذوق مستی در خروش
نه سر و سریت بودی با یکی
نه چشیدی طعم بوس دزدکی
دائماً سجاده‌ات بودی به دوش
و عظم و اعظم ، برده بودت عقل و هوش
آفرین پر خیرخواهی‌های وی
کز شفقت داد دستت جام می
گر نکردی آشنایت با شراب
درد و غم را با چه می‌کردی جواب؟
غالب اندرز‌هایش دلپذیر
سرخوشان را او مشارست و مشیر (۲)
در دلالت ، کس چو او خوش‌ذوق نیست (۳)
در مرامش ، غیر شور و شوق نیست
روز و شب در فکر عیش و نوش ماست
پس بر او لعنت فرستادن خطاست
او طرب‌افروز هر محفل بود
موجد شادی جان و دل بود (۴)
خواب غفلت را ز چشم ما پراند
لذت فردوس را بر ما چشانند
گرچه او را لعن و نفرین می‌کنیم
ما به عصیان ، بدتر از اهریمنیم
مقتدای اعظم انسان هموست
از چه پس او را نمی‌داریم دوست؟
جای لعنت بهر او رحمت فرست
از صمیم دل و با رغبت فرست
آدمی ، باید کند تصدیق او (۵)
با دعا خواهد ز حق ، توفیق او
من که شخصاً قدر دانش بوده‌ام
بارها مهمان به خوانش بوده‌ام (۶)
از جوانی ، رهنمودم داده است (۷)
پیش پام راه‌ها بگشاده است
هر کجا باشد ، خدا حفظش کند

- ۱ - خمود: افسرده و بی نشاط
 - ۲ - مشیر، مشار: آن که در کارها با او مشورت می‌کنند - مشاور
 - ۳ - دلالت: راهنمایی - هدایت - راهبری
 - ۴ - موجد: پدیدآورنده - آفریننده
 - ۵ - تصدیق: پذیرش - قبولی - استقبال
 - ۶ - خوان: سفره طعام - خوردنی
 - ۷ - مقتدا: پیشوا - راهبر - راهنما - مرشد
 - ۸ - بیخ: ریشه
- از بیخ برکنند: ریشه کن کردن - از ریشه خشکاندن



من ندیدم ، یا نباشد هیچکس
کو به نوعی نیست پابند هوس
آدمی ، غافل بُود از حال خویش
زین سبب شد برده امیال خویش
گر چه در جنّت به اغوای هوس
از چمن ، تبعید شد سوی قفس (۱)
باز بر نفسش نباشد بدگمان
ای امان از عقل انسان ای امان
بر هوس بنهاد نام آرزو
صرف شد بر خواهش دل ، عمر او
گاه کوشیدی برای کسب نام
گاه جوشیدی به دست آرد مقام
گه شدی چون « سالکی » مست جمال
گه برفتی در پی تحصیل مال
شب به شوق کعبه خفت و صبحدم
سجده‌گاهش بود دامان صنم
شامگه آمال او شد وصل یار
صبحگه می‌رفت جوید افتخار

پارسایی گر عبادت پیشه کرد
از فضول مردمان اندیشه کرد (۲)
عارفی سختی و عزلت را گزید
تا برای خویشتن یابد مُرید
ورنه عارف را چه حاجت بر حَشم (۳)
چون ازو تا یار باشد یک قدم
زاهدی بر مرکب تقوا نشست
بار خود بر مقصد فردوس بست
گوش بر فرمان نفس خویش داشت
نام طاعت بر هوسبازی گذاشت
الغرض ، گویا نیایی هیچکس
کو به نوعی نیست در بند هوس

خود گمان کن نایب پیغمبری
نیستی فارغ ز حُبّ دلبری (۴)
« آنکه عالم مست گفتش آمدی
کَلَمینی یا حمیرا می‌زدی » (۵)

- ۱ - چمن و قفس ، تعبیری مجاز است از بهشت و دنیا
- ۲ - فضول: فضولی - یاوه گویی
- ۳ - حشم: خدمتکاران خاص
- ۴ - حُب: محبت

۴ - دلیر: لزوماً به معنای معشوقه نیست . هر آنچه که دل را می‌ریاید - دلنشین - دلخواه

- دلیر می‌تواند ، جاه و مال و جمال باشد یا هر چه که دلرباست.

۵ - بیت از مثنوی مولانا است.

۵ - کلمینی یا حمیرا: ای زن سرخ و سپید رو ، با من همسخن شو.

- سخنی است منقول از پیامبر (ص) که طی آن از عایشه که چهره سرخ و سفید و زیبایی داشته ، می‌خواهند که با ایشان هم‌کلام شوند یا برای ایشان حرف بزنند.



گو چه کس بودت به مقصد رهنمون؟
چون خطا رفتی از اوّل تا کنون
می‌شود مقصود ، هر دم دورتر
پس مرو زین پیشتر گامی دگر
هر که راهی پیش پای تو گشود
لیکن آن‌ها جملگی بیراهه بود
گوش بر اندرز هر مردم نکن (۱)
گر نمی‌یابی اقلّاً گم نکن
تا به هر جا رفته‌ای آنجا بایست
زانکه آنسو ، روی بر مقصود نیست
پشت بر مقصد ، شتابانی روان
ره نمی‌پرسی ز پیر ساربان
در بیابان فنا ، گر گم شوی
وای اگر بانگ درایی نشنوی (۲)

- ۱ - مردم: انسان - آدمی
- ۲ - درای: زنگ و جرس - زنگی که بر گردن شتر بندند.



شادمان می‌زیستم اندر بهشت
نان به سفره داشتم بی رنج کشت (۱)
مُلک جنّت بود جولانگاه من
گوش کس ، نشنیده بودی آه من
نه مرا بیمی ز عزرائیل بود
نه که ننگ از کرده قایل بود (۲)
خانه‌ای در کوی جانان داشتم
دلخوشی‌هایی فراوان داشتم
سایه سدره و طوبی بر سرم (۳)
لعبتی شیرین چو حوا در برم
باده می‌خوردم ز خَمّ لم یَزَل (۴)
بعد از آن ، از جوی ، انگشتی عسل (۵)
پای می‌شستم کنار جویبار
کاندر آن ، جاری شراب بی‌خمار (۵)
تن به آب حوض کوثر می‌زدم
چشمکی پنهان به دلبر می‌زدم
بسکه بودم مستعد بر خورد و خفت
چهره‌ام هر روز چون گل می‌شکفت
غصه در قاموس من جایی نداشت (۶)
داشتم چیزی که دنیایی نداشت
شامگه ، در زیر نور ماهتاب
تخت می‌خفتم بدون قرص خواب (۷)
عیش و نوش من ، کم و کسری نداشت
تا که شیطان ، نان به دامان گذاشت
رفت و آمد ، زیر پای من نشست
با ریا عهد الستم را شکست (۸)
تا یقینم شد مُبدَل بر گمان
سرنگون گشتم ز بام آسمان

ساکنم اکنون درین ماتمکده
سوگزاری ، داغگاهی ، غمکده
شد جهان تبعیدگاهی بهر من
تا شوم همخانه با رنج و مَحَن (۹)
تا رسیدم ، در همان بدو ورود
غم به استقبال من آماده بود
آنکه خاک آدمی را بیخته
جوهر غم را بدان آمیخته
آری آری ، مزرع دنیای دون
آبیاری می‌شود با اشک و خون
حالیا گر می‌ننوشم چون کنم؟
روی زرد خود چسان گلگون کنم؟

گر به باده هست میل و رغبتم
این گنه باشد ز جنت عادت
ساقیا امشب به جام می بریز
تا که لایعقل نگشتم ، هی بریز...

۱ - کشت: زراعت - کشاورزی

۲ - قابیل: فرزند آدم و حوا و برادر هابیل است که بر برادر خود هابیل رشک برد و او را به قتل رسانید.

۳ - سدره و طوبی: نام دو درخت بهشتی

۴ - لم یزل: جاودانی - بی زوال

- خُم لم یزل : تعبیری برای خمره شراب بهشتی

۵ - ... انهار من خمر لذة للشاربین وانهار من عسل مصفی...: [در بهشت] رودهایی از بادهای که برای نوشندگان لذتی است و

جویبارهایی از انگبین ناب [جاریست]. سوره ۴۷ - آیه ۱۵

- ... لا یصدعون عنها و لا ینزفون: [در شرابهای بهشتی]..... در دسر (خماری) و از خود بیخود شدنی وجود ندارد - سوره

واقعه - آیه ۱۹

۶ - قاموس: طبیعت - ذهنیت

۷ - تخت: عمیق و لذت بخش

۸ - روز السبت: روز خلقت آدم

- أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ «آیه ۶۰ سوره بقره»

آیا با شما عهد نکردم ای فرزندان آدم که شیطان را پرستش و اطاعت مکنید که او دشمن آشکار شماست؟

۹ - محن: اندوهها - بلاها



آرزو می‌کرد ملانصر دین
مُلک دنیا باشدش زیر نگین (۱)
آن یکی بشنید و گفتش ای فلان
از چه خواهی پادشایی جهان؟
گفت ملا: تا نمایم عدل و داد
از چه باید ماند تا روز معاد؟ (۲)
در همین جا ، بی‌سوالی و جواب
می‌کنم با خلق ، تسویه حساب
و عده فردا چرا باید دهم؟
کاری از امروز بر فردا نهم؟
آنچه نعمت هست در روی زمین
می‌کنم قسمت میان آن و این
نیست کس عادل‌تر از من بی‌گمان
عدل خود می‌گسترم تا بیکران
گفت با ملا: تو دانی عدل چیست؟
عدل ، همسانی میان آدمیست (۳)
گر بُود در سفره‌ات یک گرده نان
از وسط بگذار چاقویی بر آن
با تساوی ده به هر کس سهم او
بی کم و بیش و بدون گفتگو
هر چه باشد از قلیل و از کثیر
قسمتش کن بر غنی و بر فقیر
آن به شادی در نغلتد این به غم
تپه و درّه نماند پیش هم
این نباشد مُمتلی آن یک به جوع (۴)
حال گویم از کجا می‌کن شروع
فرض کن داری دو کیسه پُر ز زر
کیسه‌ای باید دهی شخصی دگر
یا اگر داری دو خر ، یک رأس آن
هست در تقسیم ، سهم دیگران
حال بنما شمه‌ای از عدل خویش
در عدالت ، یک قدم بگذار پیش
دفتر انصاف خود را باز کن
بذل را از مال خود آغاز کن
گفت ملا: گر عدالت این بُود
عدل ، زبینه به نصر دین بُود
من ببخشم زر بدون گفت و گو
چون که بخشیدن بُود فعلی نکو
لیک نتوانم که از خر بگذرم
بهر خر ، گو کس نیاید بر درم!
با عطای خر موافق نیستم

این یکی را با خلاق نیستم!
مرد گفتش ای عجب از این سخا
زر ببخشی ، خر نمی‌بخشی چرا؟
گفت چون نَبُود مرا انبان زر (۵)
لیک در اصطبل خود دارم دو خر
چون مرا آن کیسه زر نیستی
خود ندانم بخشش زر چیستی
لیک خر دارم و می‌دانم بهاش
خر مگر باشم ، کنم بر کس عطاش!
آنچه را دارم چرا بخشم به کس؟
از نداری‌هام می‌بخشم و بس!
جهل باشد اینکه از اموال خویش
بذل این و آن کنم ، کم یا که بیش
کس کجا داند ، که گر دارم دو خر
پای این‌ها ، گشته عمر من هدر
با چه زحمت مبلغی اندوختم
پاره پاره ، وصله وصله دوختم
تا شدم از لطف حق ، صاحب خری
حال ، خر بخشم به یک تن‌پروری؟

- ۱ - زیر نگین: زیر سلطه و اقتدار - تحت فرمان
- کرم کن نه پرخاش و کین آوری
- که عالم به زیر نگین آوری (سعدی)
- ۲ - معاد: قیامت - آخرت
- روز معاد: روز قیامت و رسیدگی به اعمال
- از چه باید ماند: برای چه باید صبر کرد؟
- ۳ - همسانی: برابری - مساوات
- ۴ - مُمْتَلی: سیر
- شکم گرگان از جیفه کشتگان ممتلی شد. (ترجمه تاریخ یمنی)
- ۴ - جوع: گرسنگی
- ۵ - انبان: کیسه چرمی - نوعی زنبیل



این سخن می‌گفت ملا با خدا
ساعتی بسیار گوشت را به ما
بیم‌مان کم ده ز سختی جحیم (۱)
گو مگر اکنون به ناز و نعمتیم؟
راندی از جنّت به تیغ قهر/مان (۲)
شد دو روز زندگانی زهر/مان
جای گرفتن از زقوم و سیخ داغ (۳)
گه ز قرص و قوله ما کن سراغ
نوبتی با بندگان خود بگو
هاااای! ایها الذین آمنوا (۴)
مانده از دیشب به سفره نانتان؟
از غذا سیرند فرزندانانتان؟
خرج‌تان با دخل‌تان شد سر به سر
یا کم آوردید یکبار دگر؟

آن همه نعمت به جنّت ریخته
از درختش سیم و زر آویخته
لیک ما در محنت‌آباد جهان
می‌خوریم حسرت پی یک لقمه نان
اهل جنّت، زر چه می‌دانند چیست
چون کسی آنجا به زر، محتاج نیست
کارشان، تفریح هست و خورد و خفت
نان و آب جملگی‌شان مفت مفت
چون به جنّت نیستی خرج معاش
آن همه بخشش، بریز است و بیاش
زر به ما بخشا که بس در مانده‌ایم
بهر خرج زندگانی مانده‌ایم (۵)
گو چه کم گردد از آن جنّت، اگر
گه ببخشی‌مان دو مثنی سیم و زر؟
مرحمت کن از همانجا، ای عزیز
کیسه‌ای زر روی بام ما بریز
خود درین دنیا به ما ده نعمتی
و عده کم کن، کو ز ما تا جنّتی؟ (۶)
آنچه حق ماست از باغ بهشت
هر چه بر ما، کلک رزاقت نوشت... (۷)
جمع کن یکجا برای ما فرست
به نشانی‌مان درین دنیا فرست
همچو شیطان اندکی خلاق باش
بین چسان نقدست و شیرین و عده‌هاش!

۱ - جحیم: از نام‌های دوزخ است.

۲ - قهر/مان: قهر ما را

- بهر آسایش زبان کوتاه کن

در عوضمان همتی همراه کن (مولوی)

۳ - زقوم: درختی است در جهنم که میوه‌های بسیار تلخ آن ، خوراک دوزخیان است.

- آیا آن (نعمت‌های بهشتی) برای پذیرایی بهتر است یا درخت زقوم؟ همانا ما درخت زقوم را وسیله شکنجه و درد و رنج

ستمگران قرار داده‌ایم. «سوره صافات - آیات ۶۲ تا ۶۴»

- روزی که آن [گنجینه]ها را در آتش دوزخ بگدازند و پیشانی و پهلو و پشت آنان را با آنها داغ کنند «سوره توبه - آیه ۳۵»

۴ - ایها الذین آمنوا: ای کسانی که ایمان آورده‌اید.

۵ - ماندن: ناتوان شدن

۶ - کو: گاهی در محاورات ، فاصله ای بعید را می‌رساند : کو حالا - کو تا اون روز؟

۷ - کلک رزاق: قلم روزی‌بخش - مجازا به معنای قلمی که سهم رزق انسان‌ها را رقم می‌زند.



آدمی از کبر خود دارد گمان
اینکه باشد زینت باغ جهان
سُوگلیّ جملہ مخلوقات اوست
بی گل رویش ، جهان بی رنگ و بوست!
خویش را خواند اجل کائنات (۱)
علت غائی و مقصود حیات (۲)
ظن برَد هر جا که یک جُنبنده است
از برای مطبخ او زنده است
گر که موجودی براو بی فایدست
می دهد فتوا : وجودش زائدست!
غایت خلقت ، فقط انسان بود (۳)
این فلک از شوق او گردان بود!

این نداند ، با همه عُجب و غرور (۴)
بر طبیعت ، آنقدر ارزد که مور
در نظام آفرینش ، « سالکی »
ارج و قربش نیست بیش از جُلبکی
دیگر آنجا ، آنکه نامش آدمیست
ارزشش والاتر از یک پشه نیست
هر کسی باشد پی تکلیف خویش (۵)
تا برَد ماشین خلقت را به پیش
مام گیتی راست هر عضوی عزیز
نیست او را فرق غوره با مویز
هر دو شیرینند و مخلوقات او
کی بُود تبعیض اندر ذات او؟

نیست بی حکمت و از روی هوس
خلقت مردم گزای این مگس
از چه پنداری که این موجود پست
بودنش در این جهان بیهوده است؟
از نگاه آن مگس هم ، آدمی
موجد شرّست و هر نقص و کمی!
تو چرا خواهی که جای کرکسی
یا به جای خلقت خار و خسی
دشت و صحرا پر شود از بلبلان؟
سبزه و گل بر دمد در بوستان؟
بلکه کرکس هم نماید این دُعا
کاین جهان پُر گردد از لش مُرده ها

۱ - اجل: عظیم القدر [تر]

- اجل کائنات از روی ظاهر ، آدمی است و اذل موجودات سگ. (گلستان سعدی)

- ۲ - علت غائی: غرض و مقصود خداوند از آفریدن جهان
- در ظهور آفرینش علت غایی تویی (قآنی)
- ۳ - غایت: کمال - مقصود - نهایت آرزو و تمامی مطلوب (لغتنامه دهخدا)
- ۴ - عُجب: به خود نازیدن - تکبر
- ۵ - تکلیف: وظیفه‌ای که بر عهده کسی گذاشته شده است و باید انجام دهد.



زد خطایی سر ز ملانصر دین
حاکم از رفتار او شد خشمگین
گفت با ملا: به جرم این گناه
می شوی تنبیه ، بگزینی دو راه
یا هم اینک ، بیست سکه زرّ ناب
می دهی تاوان ، که گردی بیحساب (۱)
یا که محکومی که در طی دو سال
این خر خود را کنی صاحب کمال
آنچنان آموزی اش علم و ادب
تا بداند فرق شعبان و رجب
گر وفا بر وعده نتوانی کنی
آتشی بر خانمانت می زنی

گفت ملا راه دوّم بهترست
امتیازی هم برای این خرس
گر که گردد فاضل و اندیشمند
می شود در بین خرها سر بلند

آن یکی بشنید این قول و قرار
گفت با ملا: چرا کردی قمار؟
خود نمی دانی مگر ای بی خرد
خر فقط آموخته باری کشد
تو به خر خواهی سواد آموختن؟
باید اول چاک عقلمت دوختن؟
گفت ملا: نیک دانم ، از خری
خود نیاید اینکه فاضل پروری
لیک این حاکم بود فرتوت و پیر
سنّ این خر را ازو کمتر مگیر
دارم امید از خدای ذوالجلال
تا به لطفش در خلال این دو سال
از کرم منّت گذارد بر سرم
یا که این حاکم بمیرد یا خرم

ای بسا که بهر تغییر امور
چون نداری پنجه و بازوی زور
منتظر باید نشینی تا مگر
گردش گردون نماید دفع شر



مؤنس ایام تنهایی من
همدم دوران شیدایی من
روزگار نوجوانی یاد باد
فصل سبز زندگانی یاد باد
یاد باد آن روزهای بی نقاب
روزهای خنده بی اضطراب
روزهای شیطننت در کوچه باغ
راه رفتن روی اعصاب کلاغ
روزهای قحطی تزویر و رنج
روزهای نرگس و بید و ترنج
روزهای رقص سرخ لالهزار
تکنواری زلال جویبار
همسرایی گروه زنجره (۱)
مهربانی نگاه پنجره
دست و دلبازی عطر یاسمن (۲)
چشم و همچشمی یاس و نسترن
بر درختان چلچراغ سیبها
طعم کشمشها درون جیبها
روزهای سهره و قمری و سار (۳)
روزهای خاطرات بی غبار

دلخوشیها از طلوع آفتاب
همره ما بود تا هنگام خواب
کوچه از شادی ما لبریز بود
چارفصل عاشقی پاییز بود
غم نشانی دل ما را نداشت
دل ، برای غصه اصلاً جا نداشت
سفره‌مان پُر بود از عشق و امید
تا که کمکم نوبت پیری رسید
غفلتی کردیم و آن دوران گذشت
رفت از کف ، فرصت بی بازگشت
فصل پایان کتاب زندگی
غمسرودی بود از درماندگی
آنهمه شوری که در سر داشتیم
در کدامین کوچه جا بگذاشتیم؟
ناتوانی ، همره پیری رسید
وقت جان دادن به تأخیری رسید
رنج پیری ، مرگ تدریجی ماست
انتهای ره ، چنین ظلمی چراست؟
حاصل از بودن چه بود این سالها؟

یک به یک بگذشتن از آمال‌ها (۴)
آرزوهایم همه بر باد رفت
در گذار زندگی از یاد رفت
نیکختی ، حرف لغوی بیش نیست
من که در عمرم ندانستم که چیست
معنی « قسمت » چنین دریافتم
بیش کوشیدم و کمتر یافتم
آنچه از دنیا شنیدم ، وعده بود
اندکی بخشید و بسیاری ربود
گر چه گرد ره هنوزم بر تن است
بانگی آید ، موسم برگشتن است
گویی اینجا فرصت اتراق نیست (۵)
« فارغ البالی » درین آفاق نیست

سهم من از زندگانی ، همچو شمع
شد به خلوت سوختن ، از بهر جمع
اشکریزان جان خود را سوختم
محل اطرافیان افروختم (۶)

آدمی ، از مهد بازد تا لحد (۷)
نام آن را زندگانی می‌نهد
زندگی ، بازیست انجامش شکست
باخت ، هرکس پای این بازی نشست
عمر اگر جاوید بودی ، وای من
تا کی آخر ، غصه فردای من؟
آنکه او را از بلایا چاره نیست
مرگ ، راه چاره‌اش بر زندگیست
گر که نتوان کرد تغییر قضا
با فلاکت زیستن آخر چرا؟
وای بر احوال مرغ در قفس
مرگ اگر او را نشد فریادرس
مرگ بر هر درد بی‌درمان دو است
گاهگاهی منجی و مشکل‌گشاست

باز امشب ، دل هوای یار داشت
این چنین شبها دلم بسیار داشت
با غم عشقش ، دلم را شاد کرد
غم نبیند ، خانه‌ام آباد کرد
پا به پایم بُرد در دشت جنون
تا دلم از آب و گل آمد بُرون
هر کجا افتاد ، دست دل گرفت (۸)
دست او را تا رسد منزل ، گرفت

تشنه‌ای؟ در جستجوی آب باش
دلبر از ره می‌رسد ، بی‌تاب باش

در پی دُر دانه ، ساحل را مگرد
کس شکار وال از جویی نکرد (۹)
دُر اگر خواهی به دریا می‌زنی
دست خالی ، بیستونی می‌کنی

باز هم در عاشقی تأخیر شد
وای بر ما ، زندگانی دیر شد
این جهان ، بی عشق ، نکبت‌خانه‌ایست
هیچ مرهم به ز درد عشق نیست
عشق بر هر درد بی‌درمان دواست
« عشق اصطرلاب اسرار خداست » (۱۰)
ساقی امشب یادی از فرهاد کن
از شهیدان محبت یاد کن
از بلای عاشقی پرهیز نیست
مرگ ، بیش از عشق ، هول‌انگیز نیست
جان چو شرحی از شب هجران شنید
دل ز هول عاشقی بر خود تپید
از چه در دل‌ها دگر سوزی نماند
چونکه دیگر ، آتش‌افروزی نماند
درد بی‌درمان ما را کو طبیب؟
شوق بی‌پایان ما را کو حبیب؟

امشب از پروانه‌ها حظی ببر
چون نمی‌سوزد چراغت تا سحر
یک دو جامی مانده از من تا جنون
ساقیا می‌ده و کم کن چند و چون
وقت آن شد تا قلم در خون زخم
بوسه‌ای بر تربت مجنون زخم
بشنوید ای عاشقان فتوای من
گر گنه باشد گناهش پای من
از عبادت‌ها کدامین خوشتر است
سجده بر دامان پاک دلبر است
.....ناتمام

- ۱ - زنجره: حشره‌ای است کوچک که شبها آواز طولانی کند - سیرسیرک
- ۲ - یاسمن: گلی درشت و معطر و به رنگهای سفید یا زرد و یا قرمز.
- ۳ - سهره: پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز شبیه بلبل.
- ۳ - سار: پرنده‌ای است سیاه و خوش آواز که خال‌های سفید دارد.
- ۴ - آمال: آرزوها

ای خدا از شمس دین تا نگسلی آمال‌ها (مولوی)

- ۵ - اتراق: توقف و ماندن مسافر در جایی
- ۶ - محفل افروختن: روشن کردن و رونق دادن آن
- ۷ - بازد: در حال بازیست - در حال باختن است.

۸ - هر کجا افتاد: هر جا که ممکن شد. هر کجا که پیش آمد. البته فعل « افتاد »

می‌تواند به « دل » در مصرع قبلی نیز بازگردد. در آن صورت معنای مصرع به این شکل خواهد بود:

هر کجا که دل ، از پای افتاد [نا امید شد] ، « او » دست دل را گرفت.

۹ - وال: نوعی ماهی بزرگ

تا به بحر اندر است وال و نهنگ (فرخی سیستانی)

۱۰ - مصرع از مولویست .



* غزلیات *

۱ - شبی ز روزن گیتی ، گرت نظاره کنم

۲ - بامدادی بلبلی در ناله و فریاد بود

۳ - شبی که بار امانت از آسمان افتاد

۴ - ای کُرات کهکشانشانها گوی چوگان شما

۵ - ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم

۶ - به آدمی نتوان داشتن امید محال



شبی ز روزن گیتی ، گرت نظاره کنم*
به چشم عالمیان رازت آشکاره کنم
چنان گداخت ز عشقت تنورِ سینه من
که داغ بر دل خورشید زین شراره کنم
قبول « بار امانت » چه اشتباهی بود
نکردم آنکه در این باره ، استخاره کنم (۱)
رسیده‌ام به مقامی ز لطف دولت عشق
« که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم » (۲)

بترسم آنکه رقیبم خبر شود ، ورنه
به روز وصل تو از شوق جامه پاره کنم
به یاد محفل آنست ، دل غمین چندیست
فغان و ناله به پا می‌کند چه چاره کنم
بگویمش که: تو را ره به مجلسش ندهند
نصیحت ار چه به گوشش هزار باره کنم:
که پای خویش مکش از گلیم خود بیرون
تو عاقلی ، به تو کافیست گر اشاره کنم
بگویدم: تو بپر من ببینمش از دور
همین قدر که نگاهیش از کناره کنم

به جان رسیده‌ام از دست دل ، نمی‌دانم
ملامت ار کنمش ، در کدام باره کنم؟
کنون به یار جفا کار بخشمت ای دل
که من دگر نتوانم تو را اداره کنم

سال ۱۳۶۸

*دو بیت اول این غزل خطاب به خداوند است.
۱ - آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند « حافظ »
۲ - مصرع از حضرت حافظ است:
گدای میکند ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم



بامدادی بلبلی در ناله و فریاد بود
ناله‌های زار او در گوش گل چون باد بود
گفتمش: نشنید گل ، بیهوده می‌نالی چرا؟
گفت: ما را از ازل ، با گل چنین میعاد بود
عیب ما ، در بی‌وفایی ، مدعی را گو: مکن
هر کجا با هر که بنشستیم ، او در یاد بود
جام می چونت بدست افتد ، بنوش و غم مخور
خوش سرود مجلس جم ، هر چه باداباد بود
هر کجا شیرین لبی دیدیم در آفاق عشق
سرخ لعلش ز خون دیده فرهاد بود
چرخ ، آن روزی که رزق خلق قسمت می‌نمود
سهم ما « نانی که از دستش به خاک افتاد » بود
عاشقان را صبر باید « سالک » از جورش منال
عاشقی را دیده‌ای کز یار خود دلشاد بود؟

سال ۱۳۵۵



شبی که بار امانت از آسمان افتاد (۱)
خروش و ولوله در جان عاشقان افتاد
به بام بخت ، مرا ، یک دو پله فاصله بود
به گردشی که فلک کرد ، نردبان افتاد!
برون شدم ز عدم تا روم به منزل دوست
ندانم از چه گذارم براین جهان افتاد؟
قرار « رحمت » ما می نوشت کاتب دهر
ز رشحه قلمش ، نقطه ای بر آن افتاد
به روز هجر ، به لنگر نشست کشتی عمر
شب وصال ، نسیمش به بادبان افتاد
فریب صحبت ابلیس را چرا خوردم؟
فرشته بود و به صدقش مرا گمان افتاد!
به عشوه ای که جهانت دهد ، نلغزد پای
که آدم از سر لغزش ، از آسمان افتاد
به کوی دوست ، خبر از وجود خویشم نیست
چو قطره ای که به دریای بیکران افتاد
همیشه دلبر ما ، حال « سالکان » پرسید
چه شد ، به دور من این رسم از میان افتاد؟

سال ۱۳۷۵

۱ - آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال به نام من دیوانه زدند

در مورد این « امانت » که فرشتگان از قبول آن سر باز زدند و به انسان عرضه شد و او آن را پذیرفت ، نظرات مختلفی ابراز شده است. گروهی این امانت را « عقل » می خوانند و عده ای معتقدند آنچه را که فرشتگان حاضر به قبول آن نشدند، « عشق » بود.

حافظ در جای دیگری به این نکته اشاره ای دارد:

فرشته عشق نداند که چیست ، قصه مخوان

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز



ای کُرّات کهکشانشانها گوی چوگان شما*
آفتاب آسمان ، شمع شبستان شما
گر نشانی از تو نگرفتست در روز ازل
راه دل را از کجا بشناخت شیطان شما؟
یارب آن « خاتم » تو خود دادی بدست اهرمن
گرچه ننگش ماند عمری بر سلیمان شما (۱)
ورنه بی رأی تو آهی از دل کس برنخواست
ای همه ذرات این عالم ثناخوان شما
هر بلایی در طریقت ، سالکان را نعمتت
ناخدای کشتی نوحست ، طوفان شما
هیچ کس نومید از درگاه لطفت برنگشت
قصه‌ها در یاد خود دارم ز احسان شما
چون وضو با خون دل کردند خیل عاشقان
در نماز عشق شد سجاده دامان شما
بعد ازین ، امید عمر جاودان دارم ز بخت
کآب حیوان یافتم از خاک ایوان شما
شاخه خشکم ولی گر باغبان من تویی
چشم دارم گل کنم در خاک بستان شما
« سالک از شوق تو آمد سوی اقلیم وجود
بازگردد یا درآید چیست فرمان شما » (۲)

سال ۱۳۶۸

* مخاطب این غزل ، خداوند است.

۱- حافظ در تقبیح پس گرفتن انگشتی حضرت سلیمان توسط این پیامبر می‌فرماید:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم

که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

شاید برای توضیح معانی برخی از ابیات ، اشاره‌ای لازم باشد:

** یارب آن « خاتم » تو خود دادی بدست اهرمن

گرچه ننگش ماند عمری بر سلیمان شما

این بیت را من برای تبرئه ی حضرت سلیمان از کنایه‌ای که حافظ به او زده است سروده‌ام.

این شاعر ، سلیمان را به دلیل پس گرفتن آن انگشتی که سلطنت دنیا را برای او به همراه داشت ، تقبیح می‌کند با این استدلال و بلند نظری که:

آن انگشتی که دیوی آن را بر باید و یک چند ، مالک آن باشد ، منزلت روحانی و حرمت معنوی خود را از دست داده است و تصاحب مجدد آن توسط یک پیامبر ، اگرچه به قیمت بازپس‌گیری سلطنت دنیا باشد ، مقبول نیست.

من ، گناه این بده بستان را به گردن خداوند و حکم تقدیر انداخته‌ام که بی‌خواست پروردگار ، دیو قادر نبود که این انگشتی را بر باید. پس شماتت و تخطئه سلیمان ، که خود بازیچه جبر و سرنوشت بود ، دور از انصاف است.

** بیت بعدی هم حاکی از این معنی است:

ورنه بی رأی تو آهی از دل کس برنخواست

ای همه ذرات این عالم ثناخوان شما

در مورد بیت:

**** هر بلایی در طریقت ، سالکان را نعمت‌یست**

ناخدای کشتی نوح است ، طوفان شما

بسیاری از عرفا ، بلایای دنیا را نوعی آزمون و نعمتی از جانب خداوند می‌دانند:

من تمثیلی برای این نظریه آورده‌ام. با این شرح که:

اگر طوفان زمان نوح ، برای موجوداتی در این جهان ، در بردارنده مصیبت بود ، اما برای نوح ، حکم کشتیبان را داشت که می‌بایست کشتی او را به محل امنی هدایت کند ، که کرد.

پس در هر بلایی می‌توان وجود نعمتی را مشاهده کرد که ظاهر را از چشم‌ها پنهان مانده است.

۲- هر دو مصرع از حافظ است با تغییری در کلمه « در آید » در مصرع دوم که در غزل خواجه « بر آید » آمده است.



ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم (۱)
افتد اگر که خاک رهش توتیا کنیم
روشن به چشم ما شود اسرار عاشقان
گر در نماز عشق به او اقتدا کنیم
ما با فلک قرار مَوَدّت گذاشتیم
دیگر از آنچه رفته شکایت چرا کنیم؟
«سالک» کنون که دامن دلبر به دست ماست
فرخنده طالعی ست مبادا رها کنیم

سال ۱۳۷۱

۱ - مصرع از شاه نعمت الله ولی ست.
گویا غزل معروف حافظ با مطلع:
آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
اشاره ایست به غزلی از شاه نعمت الله ولی، که مدعی ست:
ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم
صد درد دل به گوشه چشمی دوا کنیم



به آدمی نتوان داشتن امید محال
که حرص ، جام وجودش نموده مالامال
شدست مرجع مردم ز جهلشان ، ابلیس
شدست پیر خلائق ز حُمقشان ، دجال (۱)
به چشمشان همه شرمی ، چو گرد بر دریا (۲)
به گوششان همه پندی ، چو باد در غربال
نمازشان همه تزویر و زهدشان همه فسق
کمالشان همه نقصان و نقصشان به کمال
به امر خیر ندارند ذره‌ای رغبت
به حفظ مال نورزند اندکی اهمال
برای جیفه دنیا چو کرکسان حریص
نشسته بر سر این لاشه می‌کنند جدال
به صد حیل برابند نان ز سفره هم
به صد دغل بنمایند یکدگر اغفال
به وقت کسب منافع دگر نیندیشند
که از فقیر و غنی هست یا حرام و حلال
به باغ جنتشان دعوت ار کنی ، نروند
چرا که نیست در آنجا امید جُستن مال
به صد هزار پیامبر ، بشر شود اصلاح؟
زهی تصور باطل ، زهی خیال محال
ملامت از چه کنی مست باده را ، کامروز
فقیه شهر بُود مست مال و جاه و جلال
به رخت و نام شبانی فریبمان دادند
جماعتی به تُوخُس ، بتر ز گرگ و شغال
دل از برودت بیداد این زمانه فسرد
که آفتاب عدالت گرفته رنگ زوال
کسی به فکر یتیمان و تیره‌روزان نیست
که گرد کردن مالست ، هر که را آمال
ز نکبتی که تمدن در این جهان آورد
چه رفت؟ راحت و نعمت ، چه ماند؟ رنج و ملال
به بال علم توان ، سر بر آسمان سائید
چو نیست ترکیه ، دانش و بال گشت نه بال
فلک به کام تو ار گشت ، هان! ز ره نروی
بترس از آنکه زمانی بگرددش احوال
ستم به خلق جهان کردی و ندانستی
که « دیده‌ای » ست به دنیا مراقب اعمال
خراب ، کی شود این سرزمین ظلم و فساد
که از نظام دو عالم برون رود اخلال
به حکم آنکه بُود « آخر الدواء الکی » (۳)
کجاست وعده ایزد به « سورة الزلزال » (۴)

۱ - حُمق: بی خردی - نادانی

۲ - وجود گرد بر دریا و یا گردی از دریا بلند شدن : تعبیر است از امری محال.

گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک

از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم

۳ - آخرالدواء الکی: آخرین معالجه زخم ، داغ کردن آن است. در طب قدیم ، زخم‌های عفونی اگر با داروهای رایج ، بهبود

نمی‌یافت ، فلز گداخته‌ای را روی آن می‌گذاشتند و محل را با حرارت آن فلز ، ضد عفونی می‌کردند و بعد با خاکستر آن را

می‌پوشاندند.

حافظ می‌فرماید:

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می

علاج کی کنمت آخرالدواء الکی

۴ - خداوند در سوره زلزال ، وعده تخریب جهان را در صورت فساد آدمی با موحدترین توصیفات بیان فرموده است.



اشعار نو

۱ - بازخوانی یک اندوه

۲ - بلوغ

۳ - عجز

۴ - هجرت

۵ - نیام

۶ - باور

۷ - سُرایش

۸ - شرم

۹ - پایان انسان

۱۰ - هیوط

۱۱ - پرنده

۱۲ - گورستان

۱۳ - قمار

۱۴ - چراغ

۱۵ - مفهوم یک آغاز

۱۶ - جار

۱۷ - انتظار



مرگ ،
ناگاه
پاشید ،
یک کاسه خون
به سفره من.

او مُرده بود.
و در آستانه روایت گلهای اطلسی ،
و در آغاز ترنم آفتاب
جوانه زد ،
سبز شد ،
و قامت کشید.
سایه رنگ پریده سرو ،
بر سنگفرش حیاط ،
خمید.
در باغچه ،
نسترن پیر
بر دیوار تکیه زد.
کلاغ خسته بیمار
کز کرد بر سر چینه.
قار قار
او ، مرده بود.

قُمری نشست بر لب پاشویه
با اضطراب روشن تردید.
یک تکه نان و چند دانه گندم
در کوزه شکسته پر آب
چاق می شدند.

آهنگ مبهم باران ،
با چکاچکی آرام
ترجیع وار
بر هُرم رخوت خاک
می چکید.

در حوض ،
ماهی قرمز تنبل
در زلال آبی خود
آرام می گریست.

نشست مسین

چند رخت کهنه چرک را
در خاطرات کف‌آلودش ،
خمیازه می‌کشید.

با من بگوی که ابر
چگونه تاب خواهد آورد
بر شیون لهیده ناودان؟

در را مبند
که مرگ ،
در بشارت خوف‌آورش ،
بیهودگی انسان را
به انتظار نشسته است.
و در شیارهای تبسم ،
اندوه را
حریصانه می‌کاود!
و انجماد بودن و خواندن را
در رگمرگ‌های سربی خود
و در شط‌یقینِ حیات
فریاد می‌کند
و در انتظار احتضار یک نبض ،
بی‌تاب می‌شود.

اینک ،
زمزمه کن.
خاموش منشین!
که شادی لبخند ،
خواهد ماسید
بر لبهای تکیده یک رؤیا.

وقت بلوغ رهایی‌ست
پرواز باید کرد
با بال‌های خیس ،
و در هق‌هق سکوت.
خاموش مباش!
شعری بگوی ،
مادر مُرده است.

بهار ۱۳۸۸



یک روز ،
به روی چینۀ دیوار باغ خواهم رفت.
به دوش شاخ سپیدار
خواهم ایستاد.
قد خواهم کشید ،
برای دیدن تو.
همراه شو با من
تو نیز به روی پنجه پاهای خویش بایست ،
تا نظاره کنی
قامت خود را!
و آنگاه ،
نزدیکتر بیا
بنشین ،
برای دیدن جسم تکیده من.

بهار ۱۳۹۰



همراه من بیا

فرصت کمست برای زیستن

و عشق ورزیدن.

تعجیل کن ، که مرگ

در تهاجم سرشارش ،

تقسیم می‌کند ،

« ما » را

به غمواژه « من و تو ».

آنگاه

عاجزانه می‌شکنیم

در ریشه سکوت نگاهش.

بی آنکه

دستی

برای نجات و رهایی

به سویمان یازد.

آری ،

انسان ،

چه بیکس و تنهاست در محاربه با مرگ!

بهار ۱۳۹۰



آری،
تاریخ ،
این گونه آغاز شد ،
یک روز که آفتاب ،
آرام می‌چکید
بر شاخسار بید.
و پروانه‌ها
بر گرد کرمکی شبتاب
طواف می‌کردند.
و چلچله‌ای غریب ،
واژه سفید زمستان را
از بال‌های سیاه خود می‌شست.
و قناری ز روی برگ شب بوها ،
سروده غزلی تازه را ز بر می‌کرد.
و جویبار خسته راه ،
حکایت سفرش را
به گوش گل می‌گفت ،
تو آمدی ،
و واقعه عشق ،
در رگ های معجزه جاری شد .

آن سال ،
سال شروع کبوتر بود .
سال عروج پیچک ها .
سال شکفتن فواره‌های چشمه یاس .
سال طلوع افاقی .
سال جوانه زدن لادن پیر .
فصل شکست بغض غرور .

روز بلوغ مبهم اشک .

اینک می‌دانم

که آغاز تاریخ ،

میلاذ روز حادثه دیدن تو بود.

آری ،

اینک می‌دانم.

تابستان ۱۳۹۰



سربازها ،
بازگشتند ،
با تیغ‌های خفته در نیام.
بی‌جنگ ، بی‌امید ،
و در کوله‌بارشان ،
زهر شکست ،
چون موریانه‌ای ،
شمشیرهای چوبی آنان را
با حرص می‌جوید!

پاییز ۱۳۹۰



چشمان خویش ،
به ننگ استغاثه میالای.
عصر نزول معجزه بگذشت.
نیست دستی ،
برای نجات ،
در غیب یا حضور ،
تا ز روی شفقت ،
به سوی دست تو یازد.
گر زانوان نحیفت
طاعت بیاورند ،
برخواهی خاست.
ورنه ،
در انتظار لگدمال روزگار باش.

زمستان ۱۳۹۰



روزی ،
ردای نیلی شب را
در رثای ستاره‌ای غریب
که رفت
و سوخت.
بربستر سفید تنت ،
خواهم آویخت.

گفتی:
به سوگ شکوهمند رابطه می‌نگری؟
گفتم:

فصل زوال آینه‌هاست
طوفان مرثیه در راه است
در آغوش من پناه بگیر.

اینک نگاه کن ،
چه صبورانه ،
بر خاموشی چراغ و سوسه
ایستاده‌ام!

با من بمان
بمان ،
که افق‌های دور ،
از چشم‌های تو پیداست.
از من دریغ مکن
شب ، در من غروب کرده است.
من رنج‌های بودنم را
در تیک‌تاک ضجه تقدیر
رج خواهم زد

و یاس را

به عطش‌های شوق خواهم سپرد.

تا کی باید ماند؟

تا کی باید در تحیر تنهایی

به انتظار نشست؟

دست‌هایت را به من بسپار

تا نابترین شعر جهان را

بسراییم.

بهار ۱۳۹۰



به * اکرم سالکی *

در خاطرات کوچۀ بن بست ،
جایی که آفتابِ تنبلِ پاییز
در هر غروب ،
با چشم‌های پُف‌آلودش
از لابلای برگ‌های چنار
دزدانه

شرمِ سرخِ گونه‌های تو را
و تردیدهای مرا
می‌نگریست...

آن جا که جویبارِ عجولی ،
قایقِ سفیدِ کاغذی‌ام را
از من ربود و برد...

جایی که نبضِ ساعتِ تقدیر
در لحظه دیدار
تند می‌تپید ،

من ،
کودکی‌ام را
در لانه کلاغی لجوج
بر شاخه کشیده سرو
جا گذاشتم.

آن روزها
آسمان کوچک ما

چه قدر وسعت داشت ،
برای بال‌های قناعت .
و قامت دیوارهای باغ
برای هجرت پیچک
چه قدر کافی بود!

آن روزها هنوز
هیچ شاپرکی
عاشق نبود
به لامپ‌های مهتابی.

هر صبحدم که باد
هو هوکنان ، چکامه خود را
با وجد می‌سرود ،
شاخ درخت بید ،
رقص و سماع عارفانه‌ای آغاز می‌نمود.

آن روزها که فصل بهار
با یک شاخه گل
که تو از باغچه می‌چیدی
از راه می‌رسید.

وقت حضور تو در باغ
یاس ، این مژده را
به نسترن می‌داد.

گنجشک‌ها
همه می‌دانستند ،
کی از خواب بیدار می‌شوی.

سالها گذشت ،

اما هنوز ،
پروانه‌های باغِ اقاقی
بوی زلال دست تو را
از یاد نبرده‌اند.

آن روزها می‌شد
از شاخه‌های درخت سپیدار
سیب چید!
و آیات روشنِ تظہیر را
در خون نوشته‌های شقایق دید.
و انشا نوشت
بر گلبرگ‌های خشک لای کتاب.

آن روزها
پوست تنِ دیوارهای کاه گلی ،
آزرده می‌شدند
از تهاجم میخ!

و مردمان کوچه و برزن
زادروز صنوبر را
چه خوب می‌دانستند.

آن روزها کجا رفتند ،
که شوقِ دویدن ،
با زنگ مدرسه ،
از خواب می‌پرید؟
و جیب‌های گرسنه ما
به طعم کشمش و بادام ،
عادت داشت.

آن روزها هنوز

تبعید ماهی قرمز ،
از چشمه‌ها به تنگ بلور
بی‌حرمتی به سفرهٔ عید و بهار بود.

شبهای خلّسهٔ تابستان
خوابهای بی‌تشویش
فصلِ شکفتنِ رؤیا
سقف آسمان کوتاه
ستاره‌ها همه نزدیک.
یک شب ،
ستاره‌ای دیدم
جوانه زد از شاخهٔ درخت بلوط!

آن روزها که آفتاب ،
تا تمام شدن مشق‌های مدرسه‌ام ،
به خواب نمی‌رفت.
و ماه ،
با چراغی در دست
تا پایان شبچره‌مان ،
گاه ، حتی
تا سپیده‌دمان ،
بیدار می‌نشست.

سال‌ها گذشت.
اکنون ،
آسمان ابریست.
چراغ‌ها همه خاموش.
صدای همهمه خوابید ، در انجماد سکوت.
و باغِ خستهٔ بیمار ،
نشسته بر دریغ بهاران.
و سارها ، همه بی‌حوصله ،

برای پریدن.

روزهای خاطره گم شد
در اضطراب مبهم فردا
در ازدحام رسیدن.

دیگر ،

بر دیوارهای باغ
روزنه‌ای نیست ،
برای تابش خورشید.

اینک ،

شکسته‌ام به نیمه راه
فسرده‌ام به زمستان
نشسته‌ام به توهم
در انتظار بهار...

تیرماه ۱۳۹۰



این سروده ، اشاره‌ایست به مرگ وجدان آدمی و مانعی که این خصلت ، برای درنده‌خویی‌های انسان ایجاد می‌کند.

او را فریفتیم!

یک شب

که ماه ، در مُحاق بود (۱)

او را به نام عشق ،

به شوق دیدن یک گل ،

به باغ کشاندیم.

آنگاه

شادمانه ،

چنگال‌هایمان را

در خون او فرو کردیم.

.....

اندرز هایش ،

آزارمان می‌داد.

از عشق می‌گفت

و از شکوه حُرمت انسان.

بیزار بود از چکاچک شمشیرها

و در گوشمان می‌خواند:

دست‌هایتان ،

برای دریدن نیست.

به گندم زارها بنگرید

گاهی به جای این همه نان ،

گل باید کاشت.

افسوس!

هرگز نخواست بدانند
نیازهای کرکس چیست.
و باور نکرد
تقدّس ابلیس را

او پرنده را
در آغوش آسمان می‌خواست.
و انکار می‌کرد
که پرواز ،
گریز هست ،
نه رهایی.

پندهایش عبث
و حضورش ،
سنگ راهی بود.
و مرگش ،
نوید شادمانی ما.

اینک ،
آسوده از شماتت او
نشسته‌ایم به انتظار کبوتر.
در دست‌های ما قفسی‌ست ...

تابستان ۱۳۹۰

۱ - محاق: سه شب آخر ماه قمری که در آن ماه از چشم ناظر زمینی دیده نمی‌شود.



سحرگاه بود .

به آسمان نگاه کردیم.

آفتاب ،

از فراخنای آبی بی‌مرز ،

گم شده بود.

و ما

با فانوسی در دست ،

پا در سیاهچاله شب گذاشتیم

به دنبال آفتاب.

نسیم ،

لنگان لنگان به روی جاده خفته می‌دوید

و نفس‌های تند می‌کشید.

به همسفرم گفتم:

به یاد بیاور

آن روز که آفتاب می‌رفت

پرسه‌زنان

پیچیده در عبای زرد تب‌آلودش...

آیا در رسالت خود شک داشت؟

و او

غمگنانه سرود:

آفتاب پیش کیست؟

کجا هست ، نیست

نیست ،

شاید ، غروب آن روز که می‌رفت پشت کوه

در برکه‌ای که کمین کرده در فلق

افتاد و غرق شد؟

و با تردید،
در چشمهای من نگریست.
انگار
در من غروب کرده بود!

عجیب بود
رفیق راهم گفت:
در شهر ،
موی تمامی سالخوردگان
یکشبه سیاه شده است
و تمام واژه‌های سفید ، تباه
آه دیگر ،
سیاهی چشمان دلبران
مضمون شعر شاعران نبود.
رنگ ، یعنی سیاه.

شب بود و خستگی ،
پاهای ما را به جاده می‌دوخت ،
و خواب،
چشمهایمان را می‌مکید.
من گفتم:
شاید آفتاب آب شده است!
و بر لبان تشنه یک ابر ،
چکیده است؟
و همسفرم زمزمه کرد
شاید،
حباب آفتاب را
سنگ کودکی احمق
شکسته است!

آری ،

جنون بر کوله‌بار ما
سایه افکنده بود.

جاده

زیر پای ما می‌رفت ،
با شتاب
و صدای تپش قلبش
به گوش می‌رسید.
و باد حریص
ناخن خود را
بر شیارهای تن او می‌کشید.

ناگهان رفیقِ راهم گفت:
افسوس ،

آفتاب!

آب در گلوی جاده خشکید.
آفتابِ سیاه ،

در کنار سنگی سرد ،
به شاخهٔ خشکی

آویخته بود ،

و بر پلک‌هایش

عنکبوت شب

تاری ضخیم تنیده بود.

آفتاب مُرده بود.

آفتاب ، مُرده بود

و جاده ،

خستهٔ راه

در انتظار سپیده ،

به دور دست می‌نگریست.

و ما هنوز

در انتهای افق بودیم
چون ابتدا.

سال ۱۳۶۱



به * فخری گلستان *

عکس کبوتری بکش

بر کاغذی سپید ،

و بر بام آسمان

الصاق کن.

وقتی نمانده که تردید می‌کنی.

باران که بی‌آغازد ،

بال پرندۀ خیس خواهد شد.

بگذار

که ابرها

صدای پرواز کبوتر را

در روشنایی آفتاب

بشنوند.

وقتی نمانده است...

زمستان ۱۳۹۰



به دنیا نگاه کن ،
گورستانیست در جنبش.
و هر که لاشه خود را
بر دوش می‌کشد.
محکومین منتظر!
مصلوبین محتضر.
شرمان بادا
ما مردمان بی‌تردید،
ابلهان یقینیم!
بازوهایمان ،
شمشیر یست ،
برآمده از کتف ،
برای دریدن!
چشم‌هایمان ، دندان
دست‌هایمان ، دندان!
لبریز چرا نشد ،
نیاممان از عشق؟
شرمان بادا!
چه عطش‌هاییست در انسان ،
که سیراب نمی‌شود ،
مگر با خون؟

زمستان ۱۳۹۰



تاس را بریز.
این بار،
دُورِ آخرِ بازیست.
این روزگار دغلباز
حریفِ عرصهٔ من نیست!
خواهم شکست ،
هیمنه‌اش را.

طالع و بخت ،
فسانهٔ پوچیست.

خطی به روی حکمِ قضا ،
می‌توان کشید.
دستی به روی چشمِ قدر
می‌توان نهاد.

دیگر ،
به رأی خودنوشتهٔ تقدیر
تن نخواهم داد.
با سرنوشت ،
مدارا نخواهم کرد.

امروز ،
بُرد با منست.

تاس را بریز...



کودکی را دیدیم ،
بی هراس از باد ،
با شمع روشنی در دست ،
روی به مقصود می‌دوید.
و ما سالخورده‌گان با تدبیر ،
سجاده‌هایمان بر دوش ،
با چراغی کور ،
پنهان به زیر خرقة خویش ،
در انتظار ساریان بودیم.

آنگاه ،
رفیقای گفت:
یاران!
دست‌های ندبه خود را
بر آسمان برید...
و ما ،
با شیونی حقیر ،
دعا را گریستیم.
اما ،
سپیده‌ای نددید ،
و چراغ نیم مرده‌مان ،
با هق‌هقی عقیم ،
واپسین تلالو خود را
بر چشم‌های حریصمان پاشید.

سکوت بود و تباهی
که پیر قافله‌مان
غمگانه می‌نالید:

ای پاک جامگان آلوده!
ای عابدان سجده و تلبیس!
آتش چراغ شما
نه از تهاجم طوفان ،
نه از تطاول باد ،
که از سیاهی قلب‌هایتان
بی فروغ مانده است...

.....

و ما مُطَهَّران مصلحت اندیش ،
ناباورانه و به تردید ،
به دست‌های سفیدمان
نگریستیم ،
بی هیچ لوث و پلیدی ،
سیاه بود ، سیاه!
و با تحسّر و افسوس
آن دورها ،
کودکی را دیدیم
با شمع روشنی در دست ،
بر بلندای مقصد ما
ایستاده بود....

تابستان ۱۳۹۱



صدای شیون باران
در گلوی تشنه ناودان
زار زار
می چکاید.

گفتم:

طوفان چشم‌های تو
وزیدن گرفته است.
سکوت مکن ، که سکوت ،
پیام نارس گنگی است...

آسمان دیده خود را نگاه کن ،

ابریست!

دست مرا بگیر ،

آفتاب ،

خواهد بارید ،

و عشق ،

هراس رنج جدایی را

از خاطرات خسته ما ،

خواهد زدود.

از آفت زمانه پیرهیز خوب من

جای درنگ نیست ،

سیاهی در راهست ،

و این جهان دهشت‌زای ،

بی عشق ،

محنت سرایی‌ست نکبت بار.

انباشته از دروغ و تباهی.

لبریز از تعفن حرص.

در انتظار چه هستی؟

تردید ،

سنگ راهی ست

برای رسیدن.

اکنون ،

به غیر مأمَن عشق ،

جان پناهی نیست.

یک روز.

باد بهار ،

بر تو خواهد وزید.

سبز خواهی شد.

و رنگین کمانی ،

جوانه خواهد زد ،

از دست‌های تو.

با من بیا

هنوز

اندکی از من باقیست.

دیگر باید که راهی شد

اُمید نیست به این خیل خفتگان!

اینک

نوبت به ما رسید

تا حادثهٔ عشق را بسرابیم

حیف است که این سروده ، ناتمام بماند.

عشاق منتظرند!

آری

اینک نوبت ماست.



داستان عشق را

پایانی نیست.

برخیز!

شتاب کن.

اینک ،

در کوچه سار بهار

عشق را جار باید زد

و مهر را

جاری باید کرد

شهر به شهر

کوی به کوی

دل به دل

نوروز ۱۳۹۲



صداقت من ،

ابزار ایست ،

برای فریب دادن تو

و شرافت و پیمان ،

جامه ایست ناساز ،

بر قامت ما .

شرف را باید ،

دوباره نوشت .

عشق را باید ،

از نو سرود .

انسان را باید زدود .

انسان ،

تا ولیست چرکین ،

بر چهره زمین .

کابوسیست در نماد یک رویا

و تهمتیست بر آفرینش .

یک روز ،

بی وحشت از حضور بی ترحم تزویر ،

دل هایمان را به یکدگر خواهیم سپرد

سفره عاشقی را

رنگی دیگر خواهیم بخشید

و شادمانه خواهیم زیست .

در انتظار بمان .

آن روز ، دور نیست .

تابستان ۱۳۹۱



اشعار طنز

۱ - برایت ای ابوالفضل زرویی

۲ - عارف ار مست باده و یار است

۳ - تو را از آنچه دارایی و مال است



این شعر طنز را برای استاد ابوالفضل زرویی نصرآباد سروده‌ام. استاد زرویی از مفاخر ادب و از بزرگان طنز ایرانزمین است. آثار منظوم و منثور این بزرگمرد، از بهترین نمونه‌های هنر طنزپردازی تاریخ ادب سرزمینمان است.

برایت ای ابوالفضل زرویی
دلم غش می‌رود بس که نکویی
ز مه رویان درین گلزار ، بن کل! (۱)
تو سهم من شدی ، گل سهم بلبل
رقیب ، حسرت خورد بر روزگارم
که یاری چون ترا در کیسه دارم
تو نازی باوفایی خوش ادایی
تو با لفظ محبت آشنایی
قدت چون سرو شیرازی بلند است
لبانت معدن یاقوت و قند است
لطیفی ، خوشگلی ، گیسو کمندی
تو فرهادی ، تو شیرینی ، تو قندی
عزیزی ، نازینی ، خوش بیانی
خلاصه ، آنکه دل خواهد ، همانی
سراپای تو بی‌عیب است و مقبول
و لپ‌های تو خوش طعم است و ماکول
فقط عیب ، سبیل تاب داده‌ست
که چون دُردی ، درون جام باده‌ست
چو خلقی را به وصلت اشتیاقست
مه رویت چرا اندر مُحاقست؟ (۲)
مه رویت به پشت ابر تا کی
مرا و دیگران را صبر تا کی
ز ابر تیره بزدا ، روی مه را
و از بالای لعلت ، آن شبه را (۳)
برو فکر سبیل خویشتن کن
محل را پاک ، بهر بوس من کن

سال ۱۳۹۱

۱ - بن کل به جای بالکل ، از اصطلاحات طنزانه استاد زرویی‌ست.

۲ - مُحاق : پوشیده شده ، سه شب آخر ماه قمری که در آن ماه از چشم ناظر زمینی دیده نمی‌شود.

۳ - لعل و شبه: دو سنگ زینتی یکی به رنگ قرمز و دیگری سیاه براق. لعل سنگی پرارزش است اما شبه جزء سنگ های ارزان قیمت محسوب می شود. در این بیت لب و سبیل استاد زرویی به لعل و شبه تشبیه شده است!

از ابیات زیبایی شاهنامه فردوسی است:

شبی چون شبه ، روی شسته به قیر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر



عارف ار مست باده و یار است
مستی ما به چای و سیگار است
حق کند حفظ این دو از آفات
حق اینان ، به بنده بسیار است
دود این یک ، مُفَرِّحِ دِل و جان
طعم آن یک ، شفاي بیمار است
بی چنین دود ، کار شش مغشوش
بی چنان طعم ، حال تن زار است
هر که آید به دیدنم ، بی چای
گو میاید ، اگر چه دلدار است
ما و چایی و خضر و آب حیات
هر که بر دلبری گرفتار است

سال ۱۳۸۱



این مثنوی را برای دوستی سروده‌ام که دفتر بازرگانی دارد و انسانیست درستکار و فرهیخته ، اما چون حرفه بازرگانی مانند شغل دربانی جهنم است! مضمونی شد تا این شعر را در وصف حرفه او بسرایم.

پیش درآمد:

تو را از آنچه دارایی و مال است
چو سنجیدم فقط خونت حلال است
نداری در شجاعت مثل و مانند
نداری ترس حتی از خداوند! (۱)

من به وصفت می‌سرایم ای رفیق
یار روز سختی و ایام ضیق (۲)
گر چه دائم غافل از حال من
غافل از روز و ماه و سال من
هیچ می‌گویی که « سالک » زنده است؟
آخر او از دوستان بنده است!؟
ای به بدجنسی تک اندر روزگار
شرمگین از خلقتت پروردگار
ای که شیطان از تو الگو ساخته
در رقابت با تو ، لنگ انداخته
ماکیاول ، ریزه‌خوار خوان توست (۳)
در کلاس درس ، ابجدخوان توست
ای که خون دوستان در جام تو
بی‌وفایی ، ختم شد بر نام تو
ای که دوستان همه اطرافیان
رفته از دستت به سوی آسمان
گر که در جنت تو را مأوا شود
در جهنم ، بهر جا دعوا شود!
یک بیابان ، گرگ و مار و سوسمار
جمله اندر دفترت مشغول کار
جملگی ، تمساح آدمخواره‌اند
در شرارت ، عقرب جزاره‌اند
یک کله ، در دست شد ابزارشان
از کلاهی ، سکه کار و بارشان
از خلائق ، مؤمنون یا مشرکون
بی‌کله ، ناید از آن دفتر برون
در جهنم ، روح خولی و یزید
شادمان از دست اعمالت « سعید » (۴)

سال ۱۳۸۱

۱ - این دو بیت که به عنوان پیش درآمد این مثنویست به وزن دیگری سروده شده است.

۲ - ضیق: سختی - تنگنا

۳ - نیکولو ماکیاوولی سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) که نظریه‌ای سیاسی را برای حکومت به مردم ارائه داد.

وی اساس اخلاقیات را واژگون کرد. ماکیاوول در این نظریه به کار بردن هر وسیله‌ای را در سیاست برای پیشبرد اهداف مجاز می‌شمارد.

من به شوخی ، اعتقاد به چنین نظریه‌ای را به امور اقتصادی هم تعمیم داده‌ام.
۴ - نام دوست بازرگان شاعر